



بخاری پامن ازدواج کردی

نوشته: غزین
ترجمه: رضا همراه

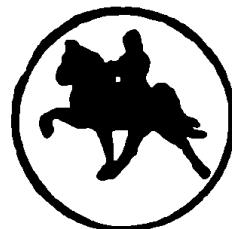


بخار طرچی با من ازدواج کردی

ترجمه: رضا همراه



انتشارات تونس



انتشارات توسن

نام کتاب	چرا با من ازدواج گردی
نویسنده	عزیز نسین
مترجم	رضا همراه
چاپ چهارم	۱۳۶۸
تیراژ	۲۰۰۰ جلد
چاپ	افست آذر
حروفچینی	تکثیر
لیتوگرافی	البرز
ناشر	انتشارات توسن
تاسیس	۱۳۶۰
تهران خیابان لا له زار نوساختمان شماره ۳ البرز طبقه همکف پلاک ۶۲ تلفن‌های ۰۶۲۹۲۳۱ - ۳۸۵۶۱۶۲	
حق چاپ محفوظ و متعلق به انتشارات توسن می‌باشد.	

فهرست

صفحه	عنوان
۵	بخاطر چی با من ازدواج گردی
۱۲	روی بمب نمیشه رفت
۲۸	چطور شما اوبراین را نمیشناسید
۳۶	صد هزار مرتبه شکر که زنده‌ایم
۴۳	حضرت آقا ساعت چنده
۵۸	چطور گشوری پیش میره
۶۲	یکروز هم نوبت ما میشه
۶۹	خانه بدوشها
۷۵	حق با شماست آقا
۹۲	وقتی مردم حق دارند تماشا کنند
۱۰۱	نامه به آخرین میهمانم
۱۰۸	مگس دیوانه
۱۱۴	خاصیت گریه گردن
۱۳۲	آقا توفیق سیبلو
۱۵۳	بخاطر حفظ آبرو
۱۶۵	سیم تار
۱۷۸	زرنگی زیادی
۱۸۳	پیاده‌ها و سواره‌ها
۱۹۳	دزد باید تنبیه بشه

۸

نخاطر جی با من ازدواج کردی

بخاطر چی با من ازدواج کردی؟

یکی از دوستانم که وکیل دادگستری بود و برای او خیلی احترام فائق میشدم در طبقه پنجم یکی از آپارتمانهای شمال شهر می‌نشست.

از بالکن خانه‌ی او تمام مناظر دریا و کوهستانهای اطراف دیده میشد. مخصوصاً "شبها چراغهای کشتی‌ها روی دریا زیبائی خاصی داشتند. هنگامیکه نور چراغ کشتی‌ها توی دریا منعکس میشد چنان منظره بدیعی به وجود میآمد که انسان از تماشای آن سیر نمی‌شد... خستگی تمام کارهای روزانه‌اش را فراموش میکرد... معنی زندگی

را می‌فهمید و از دو روزه عمر لذت میبرد.
دوستم نن نداشت . . . با اینکه خانه و زندگی مرتبی
درست کرده و درآمدش کافی بود، اما زیر بار ازدواج
نمیرفت . . . گاهگاهی او را نصیحت میکردم و می‌پرسیدم:
— چرا ازدواج نمی‌کنی؟

دوستم جواب درستی به سؤالم نمیداد . . . یکشب
که در بالکن خانه‌اش نشسته بودیم و منظره زیبای دریا
را تماشا میکردیم و به سر و صدای ماهیگیرها و سوت
کشتی‌ها گوش میدادیم باز دیگر صحبت ازدواج او را پیش
کشیدم و پرسیدم:

— دوست عزیز چرا ازدواج نمی‌کنی؟ حیف است با
این زندگی مجللی که داری تنها باشی.

دوستم نگاه خیرمای بصورتم انداخت . . . مثل کسی
که میخواهد مسئله مهمی را حل کند چند لحظه به فکر
فرو رفت . . . بعد با کلماتی شمرده و آرام جواب داد:
— خودم هم خیلی میل دارم عروسی کنم ولی بالکن
این خانه بقدرتی قشنگ است که نمیدانم دختری که حاضر
به ازدواج با من میشود بخارط خودم بله میگوید یا به
بخارط زندگی در این خانه مجلل و نشستن روی این بالکن

بله دوست عزیز . . . اگر مطمئن باشم زن آینده‌ام چشم
داشتی به خانه و زندگی من ندارد و در واقع نورخیره
کننده مال و ثروت من چشم او را نگرفته است با جان
و دل حاضرم با او ازدواج کنم . اما راستش میترسم زنم
بخارط ثروت من حلقه ازدواج را قبول کند و اگر یکروز
این زندگی مجلل نباشد او هم همان دختری که روز اول
بوده نباشد .

منطق دوستم بقدرتی روشن و واضح و قوی بود که
نتوانستم جوابی به او بدهم و ناچار سکوت کردم . . .
مدتی از آن دوران گذشت . . . در این مدت تغییرات
زیادی در زندگی ما روی داد . دوست من کارش از آن
رونق سابق افتاد مجبور شد آپارتمن مجللش را بفروشد ،
آن خانه مجلل و بالکن زیبا را ترک کند و به ساختمان
کوچکی که نور کافی هم نداشت نقل مکان کند .

پیش خودم گفتم :

"اگر در آن روزها که دوستم خانه مجلل و بالکن
رو به دریا داشت ازدواج میکرد آیا زنش حاضر میشد از
آن خانه جدا بشود؟ . . ."

چندی پیش در از میر اتفاقی برایم پیش آمد که به

یاد حرف آنشب دوست وکیلم افتادم . . . خانمی از دست شوهرش به دادگاه شکایت کرده و میخواست از او طلاق بگیرد.

وقتی دادستان دلیل شکایت او را پرسید خانم خیلی خونسرد و راحت گفت:

– شوهرم درآمد کافی ندارد و قادر نیست مخارج زندگی مرا بپردازد. فکر میکنم بهتر است از هم جدا بشویم.

شوهر این خانم مرد جوانی بود. در مقابل سؤال دادستان جواب داد:

– زنم را خیلی دوست دارم . . . شما را به خدا او را راضی کنید از شکایتش صرفنظر کند. من تلاش خواهم کرد کار آبرومندی پیدا کنم و زندگی او را تامین نمایم.

مرد جوان خیلی خواهش و تمنی میکرد و مصرانه از زنش میخواست بخانه برگردد . . . از میان تماشاچیان یکمرد آمریکائی که دلش بحال شوهر جوان میسوزد از جا بلند شده و اعلام میکند حاضر است شوهر او را با حقوق ماهیانه پانصد لیره استخدام کند و حقوق یکماه

او را هم بعنوان مساعده نقدا" می پردازد.
 زن فورا" از شکایتش صرفنظر میکند و زن و شوهر
 دست در دست هم با خوشحالی از دادگاه خارج می شوند
 و بخانه بر می گردند.

حالا میتوانید حدس بزنید که این زن با شوهرش
 ازدواج کرد یا با ماهی پانصد لیره حقوق او؟...
 اگر هنوز مشکوک هستید به اطراف خودتان نگاه
 کنید... زندگی دوستان و ازدواج دختران و پسران فامیل
 خودتان را بررسی بفرمائید تا ثابت شود عدمای با
 پانصد لیره... جمعی با پنجهزار لیره و افرادی با
 پانصد هزار لیره ازدواج میکنند!

بیچاره‌تر از اینها آنهایی هستن که به امید رسیدن
 به میراث و یا به امید رسیدن به مقامات بالاتر با
 زنی ازدواج میکنند.

دوست وکیل میگفت: "نمیدانم دختری که حاضر
 به ازدواج با من میشود بخارط خودم بله میگوید یا به
 خاطر زندگی در این خانه محلل و نشستن روی این
 بالکن؟"

آیا دوست من حق نداشت این حرف را بزند؟

خيال نکنيد فقط زنها اينطور فكر ميکنند. نه . . .
خيلي از مردها هستند که با زنهایشان ازدواج نمیکنند
بلکه با پول و ثروت پدر آنها ازدواج میکنند.
اگر زن و شوهرها صادقانه به اين پرسش جواب
بدهند که :

" تو با چه چيز من ازدواج کردي؟"
" حقايق وحشتناکي بر ملا ميشود و رسم ازدواج در
جامعهها منسوخ ميگردد . . .

* * *



روی مُبْنی شد رفت !

روی بعب نمیشه راه رفت ! . . .

لابد این را میدانید که در کشور ما اسم بچه‌ها را بمناسبت مکانها و روزهایی که بدنیا می‌آیند انتخاب می‌کنند . . . مثلاً "بچه‌ای که توی کشتی متولد می‌شود اسمش را "بحری" می‌گذارند . . . طفلی را که در قطار راه آهن بدنیا می‌آید "دمیر" یعنی آهن صدا می‌کنند . . . حسن آقا اسم بچه اولش را که دختر بود "نورتن" گذاشت . . . بچه دوم او هم اتفاقاً "دختر شد بهمین جهت اسمی مناسب اسماً دختر اولش پیدا کرد "آرتون" چون خیلی دلش می‌خواست صاحب پسر شود به فعالیتش

ادامه داد، اما بچه‌ها پشت سرهم دختر می‌شدند و
حسن‌آقا اسامی مناسبی پیدا می‌کرد:

"آیتن، گلتن، پستن، هیپتن . . ." برای دختر
هفتمی هرچه گشت اسم مناسبی پیدا نکرد به همین جهت
تا دو سه ماه دختر خانم شناسنامه نداشت . . .

بالاخره هم با کمک و راهنمایی یکی از دوستان
شاعرش نام "تن تن" را روی او گذاشت و شناسنامه‌هفتمی
را هم گرفت.

هنگامیکه خانم حسن‌آقا برای بار هشتم حامله شد
 تمام زنهای فامیل و حتی زنهای همسایه شروع به نذر
و نیاز کردند تا بچه هشتمی پسر بشود و آرزوی چندین
ساله این زن و شوهر برآورده گردد . . .

با اینکه خانم حسن‌آقا بعد از هفت تا بچه کاملاً
آموخته شده و هیچگونه مشکل و خطری برایش وجود
نداشت، با اینحال چون دل حسن‌آقا گواهی میداد که
نوزاد هشتمی حتماً "پسراست خیلی مواطن سلامتی خانم
و بچه بود و دائم به خانه‌ش سفارش می‌کرد غذاهای
خوب و مقوی بخورد و بیشتر استراحت کند. کار بجایی
رسید که حتی خود خانم هم باورش شد که بچه هشتمی

با سایر بچه‌ها یش فرق دارد. بهمین جهت زن و شوهر تصمیم گرفتند برخلاف همیشه که مامای زن بخانه می‌آمد ایندفعه زائو را به بیمارستان خصوصی ببرند...

دو ماه مانده به وضع حمل، حسن‌آقا اطاقی هم در زایشگاه رزرو کرد تا مشکلی پیش نیاید...

یکروز ظهر که حسن‌آقا بخانه آمد فهمید خانمش دچار درد زایمان شده، بزحمت او را تا سر خیابان برد به امید اینکه تاکسی خالی فراوان است و در مدت کمی به زایشگاه می‌رسند...

اما کارها همیشه برعکس است... هرچه ماشین و تاکسی از جلوی آنها عبور می‌کرد همه پر بودند و جای خالی نداشتند...

زن حسن‌آقا ناله‌کنان گفت:

— مرد برو تلفن بزن آمبولانس بیمارستان بیاد.

حسن‌آقا بی‌حوصله و عصبانی جواب داد:

— آمبولانس بیمارستان یکروز طول می‌کشه بیاد...

بهتره ماشین نعش کش را خبر کنیم.

درست موقعی که نزدیک بود گندکار در بیاید یکی

از ماشینهای شخصی که مسافرکشی می‌کند جلوی آنها ترمز

کرد . . . حسن آقا زیر بغل خانمش را گرفت و او را انداخت
توی ماشین و گفت :

– برادر هرچه زودتر ما را برسان زایشگاه . . .
خدا پدر راننده را بیامزه . . . از آن با معرفت‌ها
بود جواب داد :

– داداش هیچ ناراحت نشو . . . تا چشم بهم بزنی
میرسانم . . . به ریخت ماشین نگاه نکن . . . پرواز می‌کنه‌ی
واقعاً "هم راست می‌گفت ماشین به پرواز درآمد . . .
بقدرتی تند می‌رفت که سر مسافرها به دوران افتاد . . .
ایندفعه حسن آقا از ترس جانش گفت :

– برادر یک کمی بیواش‌تر برو . . . خدای نکرده
تصادف می‌کنی . . .
راننده بهش خیلی برخورد . . . با دلخوری جواب
داد :

– خیالت راحت باشه آقا . . . آدم از خودش تعریف
کنه درست نیس . ولی در این مملکت فکر نمی‌کنم هیچ
کس دست فرمان مرا داشته باشه . به ماشینم که قدیمی
و زهوار در رفته است نگاه نکنیم ، اگر کاری اسبی هم
باشه چشم بسته می‌برم . . .

خانم حسن آقا که درد می‌کشید با التماس گفت:
 – آقا! راننده ترا بخدا کمی یواشر برو...
 – آبجی شما هیچ نگران نباشید... من کارم را
 بلدم.

حسن آقا هم که حسابی عصبانی و ناراحت بود...
 با کمی خشونت گفت:
 – داداش... اگر بخاراطر ما اینقدر سرعت میری
 ما نمی‌خواهیم...
 راننده هم صداشو بلندتر کرد و با عصبانیت جواب
 داد:

– آقا جان ما از این یواشر بلد نیستیم برمیم...
 – چرا بلد نیستی؟ چه اشکالی داره توی شهر به
 این شلوغی آرام‌تر برمی؟...
 – شما خیال می‌کنیم ما از خوشی خودمان اینقدر
 سریع میریم؟ نخیر داداش، هیچکس راضی نیس به
 استقبال مرگ بره... علتی اینه که مامورین راهنمائی
 ریختن توی خیابانها... بیخودی جلو ماشینها رامی‌گیرند،
 هزار بامبول سر راننده‌های بیچاره در میارن و صد تا
 ایراد بنی اسرائیلی می‌گیرند و بالاخره تا جریمه‌شان نکنند

دست برنمیدارند . . .
 راننده بدون اینکه مکث کند یکریز حرف میزد . . .
 از ناشیگری سایر رانندها . از عدم توجه مردم به اصول
 رانندگی . از بی‌انصافی مسافرین . . . ایراد میگرفت .
 در این موقع یک ماشین بزرگ که از روی رو میآمد
 مثل برق از کنار ماشین گذشت . . . راننده با دستپاچگی
 فرمان را بطرف راست پیچاند و (رد) کرد وقتی . خطر
 رفع شد دوباره شروع به قر . . . و قر . . . کرد :
 - اینا راننده نیستند . لبو فروشن . هرکس جای من
 بود شناسنامه‌اش باطل شده بود . ولی من طوری (رد)
 کردم که خط هم به ماشینم نیفتاد . هنوز حرفش تمام
 نشده بود که شاخ به شاخ با یک تاکسی تصادف کرد . در
 اثر شدت تصادف ماشین چرخید و سروته شد . . .
 راننده نمیدانم بعلت گیجی یا فرار از صحنه متوجه
 نشد که مسیرش عوض شده است . دوباره با همان سرعت
 برآه افتاد و بطرف محلی که از همانجا آمده بود حرکت
 کرد . . .
 حسن آقا و خانمش بقدرتی ترسیده بودند که زبانشان
 بند آمده بود و حتی نمی‌توانستند فریاد بکشند ! . . .

بعد از چند دقیقه وقتی حسن‌آقا از پنجره ماشین به بیرون نگاه کرد منظره جالبی بنظرش رسید. گلگیر ماشین دیگری روی دستگیره ماشین آنها آویزان شده و سر و صدای عجیبی راه انداخته بود. بعد هم که کمی دقت کرد متوجه شد ماشین راه را عوضی می‌رود به راننده گفت:

— اشتباه میری برادر. زایشگاه طرف بالای شهره تو داری میری پائین شهر.

راننده خیلی آرام جواب داد.

— اونطرف مامورین راهنمائی هستن باید بریم از خیابان پائین‌تری دور بزنیم.

— آقا جان اگر ماشین تو عیب داره و یا کار خودت خرابه ما چه تقصیری داریم؟

— داداش من و ماشینم هیچ عیبی نداریم، اما از قدیم گفتن "روی بعب نمیشه رفت..." آدم نباید سری را که درد نمیکنه دستمال بینده و فلان خودش را با شاخ گاو دعوا بیاندازه... یکذره را همان دور میشه ولی سالمتر می‌ریم.

حسن‌آقا از ناچاری سکوت کرد و گفت.

– مختاری فقط ما را سالم به زایشگاه برسان ما
دیگه حرفی نداریم ...

– میرم داداش... ناراحت نباش، از خیابان قاسم
پاشا یکراست میرم بیمارستان.

ماشین میخواست به خیابان دست راستی به پیچه
که یکدفعه تکان سختی خورد زن حسن آقا جیغ بلندی
کشید و توی بغل شوهرش افتاد:

باد شدیدی داخل ماشین آمد... حسن آقا نگاه
کرد دید درب ماشین آنها کنده شده و افتاده است.
از راننده پرسید:

– چی شد؟

– هیچی برادر... الحمدالله بخیر گذشت... شانس
داشتید که سوار ماشین من شدین و گرنه کارتان خراب بود!
اگر فرمان را نچرخانده بودم حسابی دخلمان میآمد...
اینها راننده نیستند. هرکس از مادرش قهر میکته و از خانه
میاد بیرون میره یک گواهینامه میگیره و راننده میشه...
خانم حسن آقا که از شدت درد نمیتوانست درست
صحبت بکند گفت:

– آقای راننده ترا بخدا کمی یواشر برید.. ما را

سالم به زایشگاه برسانید.

– آبجی من چه تقصیر دارم توی خیابانهای اصلی
مامورین راهنمائی صف بسته‌اند ده برابر پولی که از شما
می‌گیوم باید جریمه بدم . روی بعب که نمیشه رفت !
حسن‌آقا با عصبانیت گفت :

– آخه اینجور که نمیشه . . . با این وضع ما دو ساعت
دیگه هم به زایشگاه نمیرسیم .

راننده ناراحت‌تر و عصبانی‌تر جواب داد :

– اگر خیلی ناراحت هستین پیاده شین . . . به
شماها نمیشه انسانیت کرد ؟ . . . من دلم رحم آمد شما
را سوار ماشین کردم . . . حالا یک چیزی هم بدھکار شدم ؟ !
خانم حسن‌آقا حال پیاده شدن نداشت . مرتب‌ناله
میکرد و بخودش می‌پیچید .

حسن‌آقا هم موافق نبود پیاده بشن . . . دوباره
توی خیابان می‌ماندند .

خانم حسن‌آقا آهسته بیخ گوش شوهرش گفت :
– مثل اینکه کار تمام شد . . . درد داره شدید
میشه . . .

ماشین از قاسم پاشا به شیشلی پیچید و بطرف پل

راه افتاد، حسن آقا گفت .
 - مگه من دیوانه‌ام از اون طرف برم؟ افسران
 راهنمائی راه را بستن و تمام ماشینها را کنترل می‌کنند.
 من ترسی ندارم ولی چرا بیخودی روی بعن بروم؟ و
 فلانم را با شاخ گاو دعوا بیاندازم؟
 حسن آقا که دید با این وضع هیچ وقت به زایشگاه
 نمی‌رسند گفت :

- داداش نگهدار پیاده بشیم ...
 خانم حسن آقا با ناله گفت :
 - دیگه نمی‌تونم پیاده بشم .
 راننده که ماشین را نگهداشته بود گفت :
 - تکلیف ما چیه؟ بریم یا پیاده می‌شیم؟
 حسن آقا با درماندگی جواب داد :
 - از خیر زایشگاه گذشتیم ... سر راه هرجا یک
 بیمارستان دیدی نگهدار :
 راننده با غرور گفت :
 - بیست و دو سال است من راننده هستم ... تمام
 شهر را مثل کف دستم می‌شناسم . همین نزدیکی‌ها یک
 بیمارستان هست به اسم جراح پاشا . میریم اونجا .

وقتی راننده بطرف آکسارا پیچید دوباره با یک ماشین تصادف کرد. شیشه جلوی راننده خرد و خاکشیر شد! . . .

راه بند آمده . . . ماشین‌هایی که در دو طرف گیر کرده بودند شروع به بوق زدن کردند، محشر کبرائی به پا شده بود. . . راننده همچنان داشت از سایر راننده‌ها انتقاد میکرد:

— من نمیدانم کی به اینها گواهینامه داده؟ اگر منم یک راننده ناشی بودم الان چند نفر کشته شده بود. . . بجای اینکه راننده بطرف جراح پاشا برود بطرف امین او نی پیچید. حسن آقا پرسید:

— برادر باز که عوضی میری؟

— به خیابان اگروبا میریم اونجا هم یک بیمارستان هست. برید دعا کنید که توی ماشین من سوار شدین! ماشین من مرتب است با اینحال حوصله ندارم با مامورین راهنمائی سرو کله بزنم. راهمان را کمی دور می‌کنیم ولی بهتره . . .

— درست میفرمایید داداش اما راه گروبا هم از این طرف نیست.

- چکار کنم آقا . . . تو خیابان اصلی مامورین راهنمائی
جمع شدن .
- ماشین بطرف جاده خارج شهر رفت . . . حسن آقا
کفت :
- برادر اینجا که دیگه مامورین راهنمائی نیستن
کمی بواشر برو . . .
- ای بابا فرمان در دست منه شما چرا میترسید ؟
من اگر این فرمان را روی کاری بگذارم بجای تاکسی
راهش می اندازم .
- واقعا " هم راست میگفت . . . چیزی که بنام ماشین
سوار بود بغیر از چهار تا چرخ ویک موتور و یک فرمان
هیچی نداشت ! . . .
- خانم حسن آقا گویا بیهوش شده بود ، چون هیچ
صدائی ازش در نمی آمد . حسن آقا از راننده پرسید :
- حالا کجا داری می‌ری ؟
- از (باکرکوی) برمی‌گردیم . . .
- هنوز جمله‌اش تمام نشده بود یکدفعه فریاد کشید :
- وای خدا جون . . . اینجا هم مامور راهنمائی
گذاشتند .

راننده بسرعت (دور) زد ، بطرف اتوبان رفت و با
غورو گفت :

— داشم ، رانندگی کار هر کسی نیس . اگر یک راننده
ناشی بود ...
حروف تمام ماند ...

ماشین بسرعت با یک تیر سیمانی تصادف کرد ...
حسن و آقا و خانمش از هوش رفتند ... معلوم نیس
بیهوشی آنها چقدر طول کشید ... یکوقت حسن آقا با
صدای یک نوزاد بهوش آمد ، چشم را که باز کرد دید
یک تیر سیمانی را بغل گرفته است . تیر سیمانی ماشین
را از وسط دو نیم کرده و داخل ماشین شده بود ...
با حیرت و تعجب متوجه شد که خانمش بچهای را
توی پتو پیچیده و دارد شیر میدهد .

با صدای خفمای نظیر یک اشاره پرسید : " پسره ؟ "
خانم حسن آقا با خنده و خوشحالی اشاره مثبت
کرد " بعله " .

حسن آقا تمام درد و ناراحتی ها شو فراموش کرد و
پرسید :
— خودت چطوری ؟

– خوبم . . . نفهمیدم بچه چه جوری بدنیا آمد . . .
 فقط میدانم از همیشه آسانتر زائیدم ! . . .
 راننده که تازه بهوش آمده بود دوباره شروع به
 تعریف از خودش کرد :

– رانندگی کار هر کسی نیس ! گاو نر میخواهد و
 مرد کهن . اگر موقع فرمان را نپیچانده بودم از ماشین
 چیزی نعانده بود .

حسن آقا پرسید :

– مگر هنوز چیزی از ماشین مانده ؟
 – بعله . پس چی ؟ شاسی اش سالمه . فقط نمیدانم
 این تیر لعنتی را چه جوری از توی اطاق در بیاورم ؟
 در این موقع یک افسر موتور سوار راهنمایی از دور
 پیدا شد ، راننده مثل برق از ماشین بیرون پرید و گفت :
 – داداش من زدم بچاک . . . اگر پرسیدن بگو
 راننده رفت بیمارستان .

حسن آقا پرسید :

– از چی میترسی ؟ تو که همه چیزت درسته و نقشی
 نداری ؟

– بعله . . . ولی درست نیس آدم روی بمب برهو

فلانش را با شاخ گاو دعوا بیاندازه.
 حسن آقا و خانمش و نوزاد جدید با کمک افسر
 راهنمائی یک ماشین پیدا کردند و به خانه برگشتند
 زنهای همسایه و فامیلهای حسن آقا و خانمش از شنیدن
 جریان انگشت بدھان ماندند و با عجله خودشان را به
 منزل حسن آقا رساندند . . .

حسن آقا و خانمش برای هریک از میهمانها که
 وارد می‌شد جریان را با آب و ناب تمام تعریف می‌کردند
 و از آنها میخواستند با توجه به این جریان اسم مناسبی
 برای بچه پیدا کند . . .

با اینکه یک ماه از تولد پسر حسن آقا میگذرد هنوز
 اسم مناسبی برای او پیدا نکرده‌اند بهمین جهت حسن
 آقا این موضوع را به مسابقه گذاشته و اعلام کرده است
 هر کس اسم مناسبی برای آقا پرسش تعیین کند معادل پولی
 که قرار بود بابت مخارج تخت و دکتر و سایر هزینه‌های
 زایشگاه بپردازد به برنده مسابقه تدبیم می‌کند.

شما هم کمی فکر کنید شاید این برنده خوبیخت
 شما باشید .

حُطُور شما او براين را می‌شنايد

چطور شما "مارک اوبراين" را نمی‌شناشید؟

مدت سه ماه شب و روز زحمت کشیدم و جان‌کندم
تا یک داستان نوشتیم. راستش را بخواهید داستانم بد
از آب در نیامد . . .

داستان را بردم پیش سردبیر یکی از روزنامه‌ها . . .
سردبیر بدون اینکه نگاهی به داستان بیندازد، گفت:

— ما داستان چاپ نمی‌کنیم . . .

گفتم:

— اقلاً بخوانیدش ببینید چطوره؟

— چه فایده‌ای داره. مردم از این جور داستانها

خوششون نمیاد.

داستان را بدم پیش یک ناشر... تا موضوع را گفتم
بدون معطلي جواب داد:

- ما فقط آثار ترجمه شده را چاپ می‌کنیم! ...
رفتم پیش یک ناشر دیگه اونم گفت.

- اگر داستان و مطالب ترجمه دارین بیارین. نوشته‌ها
و آثاری که تالیف نویسنده‌های خودی باشه خریدار نداره!
و به درد ما نمی‌خوره!

خلاصه پیش هر ناشری رفتم همه مثل اینکه "توى
دهن يكديگر تف كرده باشد" همین حرفها را تکرار
مي‌کردند...

بالاخره داستانی را که سه ماه تمام روش کار کرده
و با هزار اميد و آرزو نوشته بودم مثل یک بچه‌حرامزاده
که جلوی در مسجدش می‌گذارند روی دستم ماند! ا!
خدا پدریکی از رفقا را بیامزه که راه کار را یادم
داد... رفیق گفت:

- داداش تو هم کلک سایر نویسنده‌ها را بزن.

- چه کلکی؟ سایر نویسنده‌ها مگه چکار می‌کنن؟

- او نا داستانهای را از زبانهای انگلیسی، فرانسه،

آلمانی ترجمه میکنند و بجای اسم " جانسون " میدارن ؟
 " احمد " و بجای " توماس " میدارن " محمد " همینطور
 تمام اسمی اشخاص و اماکن را تغییر میدهند و بنام
 خودشان بصورت کتاب یا پاورقی توی روزنامها و مجلات
 چاپ میزnnn ... تو هم بیا همین کار را بکن .
 به دوستم جواب دادم :

- من احتیاج ندارم داستان‌های خارجی را بنام
 خودم بکنم ... داستانش را نوشتام ، بد هم نیس ولی
 هیچ ناشری نمیشه چاپش بکنه . ناشرین داستانهایی
 میخواهند که ترجمه از نوشته خارجی ها باشه ...
 دوستم خنده با مزای کرد و گفت .

- خب ، تو هم برعکس عمل کن ...
 سایر نویسنده‌های ما نوشهای نویسنده‌گان خارجی
 را بنام خودشان قالب میکنند ، توعکس قضیه را قالب
 بزن ! ...

دیدم حق با دوستمه و پر بدک نمی‌گه . نشستم و
 هرچه اسم خودمونی توی داستانم بود با اسمی آمریکائی
 عوض کردم ! یک نقشه شهر نیویورک هم گیر آوردم و
 بجای کوچه‌ها و خیابانهای خودمان اسم کوچه‌ها و خیابانهای

نيويورك را گذاشتم ...
وقتی داستان تمام شد و نوبت به انتخاب اسم
نويسنده که خودم باشم رسید. يك اسم خيالي آمريکائي
به نام (مارك اوبراين) را اختراع كردم و زيوش اسم
خودم را هم بنام مترجم نوشتم ! و بدم پيش همون
سرديير روزنامه اي که خيطم كرده بود گفت :
- واسهتون داستاني از يك نويسنده معروف آمريکائي
بنام (مارك اوبراين) آوردم .

جناب سرديير داستان را نخوانده گفت :
- خيلي عالي يه ... ولی اين مارك اوبراين کي
هست ؟

قيافه تعجب آوري گرفتم و جواب دادم :
- چطور شما ايشان را نمي شناسيد ؟
مارك اوبراين نويسنده و شاعر و فيلسوف آمريکائي
خيلي مشهوره ! آثارش به تمام زبانهای دنيا ترجمه
شده !!!

در درسر ندهم داستان را بدون اينكه بخواند قبول
کرد فقط گفت :
" چند سطر هم در باره بيوجرافی و آثار اين

نویسنده تهیه کن ..."

همانجا قلم بدستم گرفتم و شروع به نوشتن شر
حال "مارک اوبراین" نویسنده معروف آمریکائی نوشتم !

"آخرین شاهکار مارک اوبراین بنام (مبارزه زندگی)
آمریکا را تکان داده است ! در مدت یکماه چهار میلیون
نسخه از این کتاب بفروش رفته است !

این شاهکار که به همه زبانهای دنیا ترجمه شده تحت
نام "نبرد زندگی " تقدیم خوانندگان گرامی میگردد ."

بعد درباره (مارک اوبراین) شروع کردم به چاخان بازی :
" وی کوچکترین فرد یک خانواده هیجده نفری
بود ، پدرش در فیلadelفیا فروشنده دوره‌گردی بود ...
میخواست پسرش کشیش بشود ، ولی مارک هنوز چهارده سالش تمام نشده بود که بعلت فرو کردن سوزن بemasafel معلمش او را از مدرسه اخراج کردند ! مارک مثل خیلی از نوایع به کارهای مختلفی دست زد ... مدتی به شغل ماهیگیری پرداخت . چند سال هم به فروش اجناس قاچاق مشغول شد . در معادن طلا کار کرد ، به شغل خلبانی دست زد . در چهل سالگی اولین داستانش را به مجله (نیویورکر) داد . . . که جایزه (لولتیرز) را ربود .

سبک عجیب و غریبی که در نویسنده‌گی دارد باعث شده است که خواننده‌ها با حرص و ولع عجیبی نوشته‌های او را بخوانند. معمولاً "مردم عادی" از نوشته‌های او سر در نمی‌آورند با اینحال برای بدست آوردن کتابها یا شش ساعتها در صف می‌ایستند"

خودتان می‌توانید حدس بزنید که چه اتفاقی افتاد و چاپ داستان من چه غوغائی بپا کرد . . . شهرت (مارک اوبراين) و مترجم زبردستش (یعنی بنده) چنان بالا گرفت که تمام ناشران و کتابفروشی‌ها به دنبال می‌افتدند و با اصرار زیاد از من می‌خواستند آثاری از مارک اوبراين برایشان ترجمه کنم !! . . .

تا بحال من از جناب مارک اوبراين خیالی بیست و هفت داستان و نمایشنامه ترجمه کردم و هنوز که هنوزه دارم آثار او را ترجمه می‌کنم و تا زنده هستم ولش نمی‌کنم .

ناگفته نماند که شاهکار ابداعی من به خلق (مارک اوبراين) ختم نشده. اقدام به خلق یک کارگاه به نام (جک لامبر) کردم و چندین کتاب هم از قول او نوشتم حالا شما (جک لامبر) را بهتر از من می‌شناشید ! و

کتابهایش را مثل نقل و نبات میخوید بعد از خلق (جک لامبر) شروع به ترجمه آثار هندی و چینی و ژاپنی و کرمای و تبتی کردم ... این ابتکارم بیشتر از سایر شاهکارهایم (کل) کرد چون تا به آنروز هیچیک از مترجمین کشور ما بفکران نرسیده بود آثاری از نویسندهای چینی و ژاپنی ارائه بدھند.

با همین سبک بدیع آنقدر کتاب ترجمه کردم و چاپ زدم که اگر یکروز مثلاً "یک آمریکائی بخواهد تاریخ ادبیات آمریکا را بنویسد چارمای جز این ندارد که باید و نوشته‌های مرا مطالعه کند تا بفهمد نویسندهای و شعرای کشورش چه کسانی بوده‌اند!" ...

* * *



صد هزار مرتبه کرکه زندہ ایم

صد هزار مرتبه شکر که زندگایم و نفس می‌کشیم . . .

۱۸۹۷ سال

سلطان عبدالعزیز شاه است، پیور مردی بنام "شی"
به اتفاق پسر شانزده سالماش بنام "متاز" از سراشیبی
خیابان باب عالی عبور می‌کنند . . .
مرد جوانی بنام "باکی" از پائین بطرف بالا
می‌آید.

"آقای" باکی" از طرفداران آزادی ترکیه است، با
مستبدین مخالف می‌باشد او تصمیم دارد دو سه روز دیگر

به اروپا فرار کند.

هنگامیکه آقای شمی با آقای باکی روبرو می‌شود
چون از دوستان قدیمی هستند با یکدیگر دست‌می‌دهند
و روبوسی می‌کنند.

آقای باکی می‌گوید:

"حالت چطوره دوست گرامی؟ . . ."

شمی جواب میدهد:

"ا . . . ا . . . ا . . . الحمد لله . . . صد هزار مرتبه

شکر که زنده‌ایم و نفس می‌کشیم."

* * *

سال ۱۹۵۸

سلطان عبدالحمید شاه است، آقای باکی که زمانی
جزء آزادیخواهان بود حالا پیر شده است. به اتفاق
پسرش "راسم" از سراشیبی خیابان باب عالی بطرف پائین
می‌آید . . .

آقای شمی مدتی است مرحوم شده، پسرش ممتاز که
با مستبدین می‌جنگد جوان نیرومندی است هنگامیکه با
آقای باکی روبرو می‌شود بخاطر دوستی که با پدرش داشت
به او سلام می‌کند و می‌پرسد:

" قربان حالتان چطور است؟ . . ."
 آقای باکی پیرمرد نورانی جواب می‌دهد:
 " ا . . . ا . . . ای . . . الحمد لله صد هزار مرتبه شکر
 که زنده‌ایم و نفس می‌کشیم . "

سال ۱۹۱۷

حزب اتحاد و ترقی روی کار آمده است . . . آقای ممتاز خیلی زود پیر شده است به اتفاق آقای "تحسین" از سراشیبی خیابان باب عالی بطرف پائین می‌روند . آقای باکی هم مرحوم شده، پسرش " راسم " که جوان خوش قیافه و نیرومندی شده از پائین بطرف بالا می‌آید هنگامی که با آقای ممتاز رو برو می‌شود دست او را می‌بوسد و می‌پرسد:

" قربان حال شما چطوره؟ . . ."
 آقای ممتاز جواب می‌دهد:
 " ا . . . ا . . . ای . . . الحمد لله صد هزار مرتبه شکر
 که زنده‌ایم و نفس می‌کشیم . . . "

سال ۱۹۳۵

حزب خلق در مسند قدرت است ... آقای "راسم' که پیش شده همراه پرسش "جمیل" از سراشیبی خیابان باب عالی پائین می آید.

آقای ممتاز به رحمت ایزدی پیوسته، پرسش تحسین که جزء مخالفن سرخست حزب آزادیخواهان است و در ضمن جوان زیبا و تنومندی هم هست از پائین خیابان بطرف بالا می رود ... هنگامیکه با آقای راسم روبرو می شود دست او را می بوسد و می پرسد:

"قربان حالتان چطوره؟ ..."

آقای راسم جواب می دهد:

"ا... ای... الحمد لله... خوبم... انشاء الله"

تمام کارها بزودی خوب می شود، صد هزار مرتبه شکر که زندمایم و نفس می کشیم ..."

سال ۱۹۴۶

حزب خلق هنوز بر سر کار است، آقای "تحسین" پیش شده است به اتفاق پرسش "متین" از سراشیبی خیابان باب عالی پائین می آید ...

آقای راسم هم فوت کرده، پرسش جمیل که یک مخالف
دو آتشه دولت و در ضمن جوان نیرومندی هم هست با
دیدن آقای تحسین دست او را می بوسد و حالت را می پرسد:
"قربان حالتان چطوره؟ . . ."
آقای تحسین جواب میدهد:
" . . . ه. . . ه. . . ه. . . احمدالله که زندگایم و نفس
می کشم. انشاء الله بزودی کارها رو برآه می شود . . ."

سال ۱۹۵۸

حزب دمکرات به قدرت رسیده . . . آقای جمیل هم
پیر شده است، همراه پرسش از سراشیبی خیابان باب
عالی عبور می کند . . .
متین جوان خوش قیافه از پائین بطرف بالای خیابان
می رود با دیدن آقای جمیل دست او را می بوسد و حالت
را می پرسد.

"قربان حالتان چطوره؟"
آقای جمیل جواب میدهد:
" ا. . . ای. . . احمدالله پسر جان. صد هزار مرتبه
شکر که زندگایم و نفس می کشم. انشاء الله بزودی همه

چیز رو براه می شود ..."

سال ...

سال ...

همه به هم می گویند ... صد هزار مرتبه شکر که
زنده‌ایم و نفس می‌کشیم انشاء الله تمام کارها درست می‌شوند ...
اما چه وقت؟ و کی این آرزو را برآورده می‌شود
فقط خداوند میداند و بس!

* * *

حضرت آقا ساعت چندہ

حضرت آقا ساعت چنده؟

دستانم بمن می‌گویند: "چرا تمام کارهای خلاف
به گردن شما می‌افتد؟ . . ."

نمی‌دانم جواب اینها را چی‌بدم؟ هم حق دارند
و هم ندارند . . . درسته که کارهای خلاف همیشه‌می‌آیند
و مرا بین همه‌ی مردم این ملکت پیدا می‌کنند و به
گردنم می‌افتنند ولی این بلاها و دردسرها را که من
برای خودم نمی‌خرم ! . . .

برای فروختن ساعت مچی‌ام صبح زود از خانه بیرون
آمده بودم . . . انسان وقتی توی سختی و بی‌پولی کیر
می‌کند و مجبور است یک چیز خود را بفروشد احساس

حقارت و ناراحتی عجیبی به او دست میدهد مثل کسی
می‌ماند که در جنگ و مبارزه زندگی مغلوب شده است و
آن چیزی که میخواهد بفروشد به بزرگی و سنگینی یک کوه
روی دوش او فشار می‌آورد.

ساعت مچی منهم بقدرتی بزرگ و سنگین شده بود
که مج دستم داشت می‌شکست.

دیشب دو سه نفر زن و مرد بی خبر به خانه‌ی ما
آمدند، زنم برای درست کردن شام و مخلفات از زن
همایه پولی قرض کرد و سور سات را راه‌انداخت. خوشمزه
اینجاست که میهمانهای دیشبی آدم‌های روشن‌فکری بودند.
ضمن خوردن و آشامیدن شروع به بحث‌های داغ سیاسی
کردند . . .

فقط هر موقع که زنم غذای تازه‌ای را برای سفره می‌گذاشت
بحث سیاسی قطع می‌شد و صدای چه و حه و به و به
آنها به آسمان می‌رفت! هر کدام سعی می‌کردند با جملات
قلنبه و سلفیه از دست پخت زنم تعریف کنند همین که
غذا تمام می‌شد دوباره بحث سیاسی و ادبی را شروع
می‌کردند . . .

من از بحث‌های آنها چیزی نمی‌فهمیدم چون همماش

بفکر تهیه پول و پرداخت قرض زن صاحبخانه بودم . . .
 تنها امید و چاره‌ام این بود که ساعت مچی‌ام را بفروشم
 اما به کی بفروشم؟ و چطوری بفروشم؟ نمیدانستم . . .
 توی این افکار بودم که نمیدانم از کجی کار یا
 گردش غلط روزگار و یا چه زهرماری بود که خنده بلندی
 کردم یکی از میهمانها که داشت با حرارت از وضع عالی
 اقتصاد مملکت تعریف میکرد، از خنده بیجای من خیلی
 ناراحت شد و گفت:

شما دارید مرا مسخره می‌کنید؟

کار خیلی خراب شدبا این همه قرض و قوله و بدبختی
 سورسات میهمانها را فراهم کرده بودم حالا برای هیچ
 و پوچ ناراضی و قهرآلود از خانه ما برونند درست نیست.
 بهمین جهت با لحن ملایم و شکست‌خورده از
 میهمانان معذرت خواستم و هزار تا قسم و آیه خوردم که
 خنده‌ام اختیاری نبوده و ارتباطی به بحث و گفتگوی
 آنها ندارد، از آن به بعد هم برای جبران اشتباهی
 که مرتکب شده بودم تا آخر شب چشم به دهان میهمان‌ها
 دوختم و با دقت به حرفهای آنها گوش میدادم . . .
 و من امروز بخاطر اظهار لطف میهمانهای روشن‌فکرم

مجبور شدِم ساعتم را بفروشم و قرض زن همسایه را
بپردازم ...

مدتی بی‌هدف و سرگردان توی خیابانها پرسه‌زدم،
دنبال محلی می‌گشتم که ساعتم را بفروشم ...
بنظرم می‌رسید که ساعت به آن کوچکی هر لحظه
سنگین‌تر می‌شود ... یکدفعه بیادم افتاد که خریداران
اجناس دست دوم بیشتر توی بازار سمارها هستند. با
سرعت خودم را به بازار سمارها رسانیدم، اما هرچه
سعی کردم ساعتم را به کسی نشان بدهم نتوانستم، پس
از اینکه چند بار بازار سمارها را بالا و پائین رفتم چشم
به دکان کوچکی افتاد که قاشق و چنگال و چاقو و از این
جور خرت و پرت‌ها می‌فروخت بطرف دکان رفتم، ساعتم
را از مج دستم باز کردم و به صاحب دکان نشان دادم
و گفتم:

— این ساعت را می‌خربین؟

یارو پس از اینکه مدتی زیر و رو و داخل و خارج
ساعت را نگاه کرد در حالیکه با بی‌اعتنایی ساعت را به
دستم داد پرسید:

— چند؟

ساعت خوبی بود دو سال پیش دویست و پنجاه
لیره خریده بودمش، در این مدت یک دقیقه پس و پیش
نرفته بود، اما یارو طوری گفت "چند" و که انکار میخواهد
یک تکه حلبی زنگ زده بخره... از روی ناامیدی جواب
دادم:

— پنجاه لیره ...

صاحب دکان خنده‌ی مسخوه‌آمیزی کرد که از صدتا
فحس بدتر بود، ناچار راه افتادم دو سه قدم که رفنم
یارو بصدای بلند داد کشید:

— بیست لیره بدم؟

میخواستم برگردم ساعت را بهش بدم و بیست لیره
را بگیرم که یکنفر از پشت سر دستش را روی شانه‌ام
گذاشت ...

برگشتم دیدم همان میهمان دیشبی است که درباره
وضع عالیه اقتصاد کشور صحبت می‌کرد... از دیدن
او و ترس از اینکه متوجه فروش ساعتم بشود خیلی ناراحت
شدم بی اختیار ساعت را که توی دستم بود مخفی کردم
و گفتم:

— سلام

– سلام علیک دوست عزیز... اینجا چکار می‌کنی؟
 قبل از اینکه جوابی بدهم مرد سمسار از پشت‌دکھا شد:
 داد کشید:

– بمرگ بچه‌ام بیست لیرزه ارزش نداره بخاطر شما
 حاضرم بخرمش.

گفتم:

– فروشی نیست ...
 صاحب دکان با وقارت و سماحت داد کشید:
 – وقتی فروشی نیست چرا مزاحم مردم می‌شی؟ خیلی
 بیکاری یا ما را مسخره کردی؟
 دیدم کار داره بیخ پیدا می‌کنه... دست دوستم
 را گرفتم و راه افتادیم ...
 دوستم پرسید:

– جریان چی بود؟

– هیچی بابا... از اینجا رد می‌شدم یک ساعت‌مچی
 عالی دست یک سمسار دیدم پنجاه لیره خریدمش...
 برای اینکه مطمئن بشم مغبون نشدم به این آقا نشانش
 دادم... یارو ولکن نبود...

دوستم که گوشش به این حروفها بدھکار نبود گفت:

— بحث دیشمان خیلی جالب بود دلم میخواست
یک شب دیگه دور هم جمع بشیم و بحث کنیم !! .

— خندیدم و جواب دادم :

— آره منم خیلی دلم میخواستم !!

توی ایستگاه اتوبوس بامید اینکه بزودی هم دیگر را
خواهیم دید از دوستم خدا حافظی کردم و سوار اتوبوس
شدم . . . ناراحتی اصلی توی اتوبوس اتفاق افتاد .

منکه چند ساعت برای فروش ساعتم توی بازار و
خیابان پرسه زده بودم و بالاخره هم دست از پادرازتر
به خانه برمی‌گشتم خسته و کوفته و عصبانی توی این فکر
بودم که جواب زنم را چی بدم و قرض زن همسایه را
از کجا بپردازم که یکنفر سرش را جلو آورد و پرسید :

— معذرت میخواهم آقا ساعت چنده؟

به ساعتم نگاه کردم و جواب دادم :

— شش و ربع است . . .

طرف که چند لحظه پیش با یک عالم نژاکت و ادب
ساعت پرسیده بود یکدفعه با لحن خشن و پوشش جویانه
گفت :

— ساعتنان حالش خرابه .

نگاهی به قد و بالای یارو کردم، آدم خوش تیپ و تربیت شده‌ای بنظر می‌رسید... اما چرا طلبکار شده بود نمیدانم. دوباره با دقت به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

— شش و هیجده دقیقماًس.

— باز هم اشتباهه.

جوابی بهش ندادم و صورتم را بطرف دیگه برگرداندم، اما یارو ولکن نبود گفت:

— من چون دیدم ساعت شما غلطه... پرسیدم ساعت

چنده... .

خسته و ناراضی جواب دادم.

— بشما چه مربوطه ساعت من غلطه؟...

یارو که خیلی هم از خودش راضی بود و وانمود میکرد وزیر وکیل است با پرروئی داد کشید:

— من یک هموطن هستم... وقتی می‌بینم کار و عمل کسی غلط است باید بهش اطلاع بدم چون دیدم ساعت شما هفت دقیقه عقب است بهتون توجه دادم تا درستش کنید:

فهمیدم یارو خیلی عوضی‌یه و منهم حال و حوصله بحث کردن نداشتم جوابی ندادم و پشتم را به او کردم.

ولی مگر یارو از رو میرفت؟ گفت:

— آقا چرا ساعت را درست نمی‌کنی؟

جواب دادم:

— دلم میخواهد ساعتم غلط باشه....

— نمیشه... امکان نداره...

برای اینکه از دستش خلاص بشم چند قدم رفتم
جلوتر و قاطی مردم شدم.

از پشت سرم داد زد:

— چرا فرار می‌کنی؟ ساعت را درست کن.

ایندفعه خیلی جدی جواب دادم:

— آقا بشما چه مربوطه؟... ساعت مال منه خودم
میدانم چکار کنم.

یارو که فهمیداً گریک کلمه دیگر حرف بزنه دندانهاشو
خرد می‌کنم شانههاشو بالا انداخت و متوجه یکی دیگه
از مسافرهاشد، ازش پرسید:

— آقا خیلی معذرت میخوام... ساعت شما چنده؟

— شش و نیم.

از یکی دیگه پرسید:

— ساعت شما چنده؟

– دو دقیقه به شش و نیم مانده.
 – ساعت هر دوی شما اشتباهه... خواهش می‌کنم ساعتها را درست کنید، بیست و چهار دقیقه به ساعت هفت مانده.

یکی از مسافرها گفت:

– آقا مگه شما فضول هستید؟

– من یک هموطن هستم.

مسافر دومی صدای مخصوصی از دهانش خارج کرد:
 – ز... ز... ز... ر... ر... ر... تانگارماها همه خارجی هستیم و فقط این آقا هموطنه؟

– شماها ارزش وقت را نمی‌دانید و مرتعج هستین!
 وقتی یک هموطن به وقت اهمیت ندهد به مملکتش خیانت می‌کند.

مسافرها جواب او را ندادند... یارو به ساعت مچی یک خانم نگاه کرد و گفت:

– خانم محترم ساعت شما هم پانزده دقیقه عقب مانده. درستش کنین.

خانم جوان با مسخره جواب داد:

– درستش نکنم چی میشه؟

– وجودان من قبول نمی‌کنه هموطنانم به وقت
بی‌اعتنای باشند. هیچ ملتی پیشرفت نمی‌کنه مگر اینکه
از تمام لحظات زندگیش استفاده بکنه.

در این موقع از بلیط فروش اتوبوس که از کنار پیاده
رو رد می‌شد پرسید:

– ساعت شما چنده؟

بلیط فروش جواب داد:

– من ساعت ندارم ...

– چطور همچه چیزی ممکنه یک هموطن ساعت
نداشته باشه؟ وقتی ما ارزش زمان را ندانیم چطور می‌تونیم
ادعا کنیم ملتی پیشرفتی هستیم ...

بلیط فروش با لوده بازی و مسخره جواب داد.

– چکار کنم آقا؟ ساعت را که مجانی نمیدن ...
ما هم که پول نداریم ... راست می‌گی دست کن جیبت و
پول یک ساعت به ما بده ...

مرد (ساعتی) دستش را توی جیب جلیقه‌اش برد
و یک ساعت قدیمی که زنجیر کلفتی داشت بیرون آورد.
خانم مسنی که در صندلی‌های جلوئی نشسته بود
به یارو گفت:

– از کجا معلوم ساعت تمام مسافرین خوابه باشد
ساعت شما خوب کار نمی‌کنه...

مرد شیکپوش از شنیدن این حرف مثل اینکه به ناموسش توهین کرده باشد بقدرتی خشمگین و عصبانی شد که چیزی نمانده بود سکته بکند. بریده بریده گفت:

– همچه چیزی ممکن نیست... ساعت من هرگز یک ثانیه هم عقب و جلو نمیره.

خانم جوان پرسید:

– ساعت شما چنده؟

مرد چند لحظه روی ساعتش خیره شد... چون دقت او بیش از حد طول کشید مسافر بغل دستی او به ساعت مرد شیکپوش نگاه کرد و با خنده پرصدای گفت:

– ساعت آقا خوابیده ۱۱۱

شلیک خنده مسافرین یکدفعه بلند شد... مرد شیکپوش که از خجالت و شرم میخواست خارج از ایستگاه پیاده شود مثل دیوانه‌ها مشت به در می‌کوبد بالاخره هم قبل از توقف کامل اتوبوس پائین پرید این دفعه راننده اتوبوس داد کشید:

— دیوانه... صبر کن اتوبوس بایسته بعد پیاده
شو... منهم از ناراحتی دوایستگاه جلوتر پیاده شدم...
باز هم مدتی برای فروش ساعتم اینطرف و آنطرف
رفتم اما با روشن شدن چراغها و رسیدن شب بطرف
خانه راه افتادم... زنم پرسید.

— تا حالا کجا بودی...؟

— رفته بودم ساعت را بفروشم. قرض زن همسایه
را بدیم.

زنم با خنده گفت:

— خوب شد منتظر تو نماندم...
پرسیدم:

— چطور مگه؟

— شب چند تا مهمان داریم، باز هم از زن همسایه
مقداری قرض گرفتم و سورسات را حاضر کردم!

نمیدانم چرا خندمام گرفت. زنم بخيال اينگه
از زرنگی و کاردانی او خوشم آمده و خوشحال شده است.

— برو شکر کن که زنت "پخمه" نیس و در یک
چشم بهم زدن غذای صد تا مهمان را درست میکنه.

پرسیدم:

– مهمان‌ها چه وقت میان؟

– پیغامدادن که ساعت هشت میان... الان ساعت
چنده؟

به مج دستم نگاه کردم اثری از ساعت نبود...
نمی‌دانم کدام حلال زاده و در چه فرصتی ساعت
را کش رفته بود.

مثل آهک آبدیده از هم وا رفتم اما بروی خودم
نیاوردم و گفتم:

– ساعتم کم شده خیلی بهتر. امشب بدون درنظر
گرفتن وقت تا هر موقع دلavan بخواهد راجع به مسائل
اقتصادی و وضع عالی اقتصاد مملکت بحث و گفت و گو
خواهیم کرد!

* * *

چطور کشور می پیش برد؟

چطور کشوری پیش می‌رود؟

چند روز پیش سخنگوی دولت با آب و تاب‌زیادی کارهای انجام یافته ششماهه را به اطلاع ملت رسانیده ترا بخدا تماشا کنید ببینید سخنگوی دولت پیش چشم میلیون‌ها نفر بیننده و شنونده رادیو و تلویزیون با چه شهامتی دروغ می‌گوید و اصرار دارد عموم مردم چشم بسته حرفهایش را باور کنند...

یکی از مسائل مهمی که جزء افتخارات دولت هم به حساب می‌آید تهیه مسکن و کار و خوراک برای سیصد هزار نفر از هموطنان گرامی بود.

سخنگوی دولت با غرور و سربلندی زیاد این امر را دلیل پیشرفت سریع کشور قلمداد می‌کرد و بابت اجرای این پروژه کلی هم از مردم طلبکار بود! شاید در نظر خیلی‌ها این امر بسیار مهم جلوه‌گند، اما با یک حساب سرانگشتی روش می‌شود دولت در این مورد نه تنها موفقیت نداشته بلکه این مسئله بهترین دلیل شکست و ندانم کاری دولت می‌باشد. و کشور ما نه تنها پیش نرفته بلکه در جا هم نزده عقب ماندن مملکت ما از روز روشن هم واضح‌تر است. قبول‌ندارید؟
الآن ثابت می‌کنم ...

جمعیت کشور ما هر سال صدی سه اضافه می‌شود. با توجه به اینکه مملکت ما بیست و شش میلیون جمعیت دارد امسال هفت‌صد و هشتاد نفر به نفوس کشور ما اضافه شده است ...

واضح‌تر بگوییم هر روز صبح که ما از خواب بیدار می‌شویم در حدود دو هزار و پانصد نفر به جمعیت کشور ما اضافه می‌شود ... فردا هم همین تعداد اضافه می‌گردد ... و پس فردا هم ...

این عده غذا و لباس و مسکن می‌خواهند ... راه

و مدرسه و بیمارستان و پارک می خواهند . بیائیم از مدرسه شروع کنیم ... اگر برای هر سیصد بچه یک باد درسی لازم باشد در هر سال چند مدرسه باید اضافه کنیم؟ آیا دولت قادر است این تعداد مدرسه بسازد و آیا تا بحال دولتیا این وظیفه را انجام داده‌اند؟

در مورد بیمارستان و مسکن و خوراک و پوشак هم این مشکل وجود دارد باین محاسبه اگر ادعا کنیم کشور ما پیشرفت کرده است خودمان را گول زده‌ایم تبای کشوری می‌تواند ادعا کند پیشرفت کرده که بتواند به اندازه اضافه نفوس هر ساله‌اش ناسیلات لازم تهیه‌نماید . وقتی دولتیای ما نمی‌توانند برای نوزادان جدید مدرسه بسازند و هر سال چهارصد پنجاه هزار نفر نسل جدیدش بدون مسکن و خوراک و پوشاك و بهداشت هستند ادعای پیشرفت مسخره است و ما بسرعت در حال عقب رفتن هستیم ...

کفر و زهر نزبت مامشیہ

یکروز هم نوبت ما میشه . . .

سر چهار راه جای سوزن انداختن نیس . . . بقدرتی
 شلوغ است که سگ صاحبش را نمی‌شناسد . مردم از سر
 و کول هم بالا می‌روند . . . بخاطر سوار شدن تاکسی اگر
 صد نفر هم زیر دست و پا بمانند هیچکس اهمیت نمی‌دهد .
 بمحض اینکه یک تاکسی از راه میرسد ، جمعیت مثل
 لشگر سلم و تور بطرف او هجوم می‌برند و با خواهش
 و تمدنی و التماس و التجا می‌پرسند :
 " میدون بالا میخوره ؟ . . ."
 " خیابان فلان میخوره ؟ . . ."

" مستقیم میری . . . ؟ "

راننده‌ها حتی عارشان می‌آید با اشاره سر جواب مثبت
یا منفی بدھند، لبخند تمخر آمیزی توی صورشان
موج میزند . . . مثل این است که به بزرگترین آرزوی خود
رسیده‌اند، چون فرصت مناسبی برایشان پیش آمده، تا
تمام دق‌دلی‌ها را سر مسافرهای بیچاره خالی کنند.
من صدای راننده را بخوبی می‌شوم که با خودش
حروف می‌زند:

" آخیش . . . دلم خنک شد . . . آقای کارمند مگر تو
نبودی مرا آنیمه پشت میز اداره‌ات معطل کردی؟
انکار کسر شانت بود سرت را بلند بکنی و ازم بپرسی
چکار دارم . . . حالا چشمت کور انتظار بکش . . .
این به اوون در . . . "

" تو تاجر بی‌انصاف، با چه روئی آمدی سوار تاکسی
 بشی؟ یادته که یک حلقه لاستیک را هزار و پانصد لیره
بمن فروختی؟ حالا نوبت منه که تلافی کنم آنقدر تو
صف وایستا تا زیر پات علف سبز بشه."

" اوهوی . . . شاطر نانوائی محل مان هم منتظره
تاکسی‌یه حالت چطوره؟ . . . یادته برای دو تا نون‌قدر

مرا توی صف معطل کردی؟ حالا بچش ببین چه مزه‌ای داره. اگر تا فردا هم سک دو بزني تاکسي گیرت نمیاد. از قدیم گفتن: چیزی که عوض داره گله نداره انگار نمی‌دونستی یکروز هم نوبت ما میشه.

مراجعین اداری خبردار جلوی میز آقای کارمند دولت ایستاده‌اند و منتظرند حضرت آقا سرش را بلند کند و نیم نگاهی به آنها بیفکند... اما جناب آقای دکتر کارمند بدون توجه به منتظران مشغول کار خودش است و به هیچ کس اهمیت نمی‌دهد.

مراجعین اداری با خواهش و تمدن می‌گویند:

"جناب آقا..."

"حضرت آقا..."

"این پرونده بندماش..."

"نامه‌ی من فقط یک امضا میخوادم..."

مثل این است که آقای کارمند گوشش کراست و صدای مراجعین را نمی‌شنود تا جوابی بدهد. اما لبخند تمسخر آمیزی که در گوشه لب‌بیایش ظاهر می‌شود بخوبی نشان میدهد حرف همه را می‌شنود، اما نمی‌خواهد جواب‌کسی را بدهد... انگار او هم توی دلش می‌گوید:

" آخیش... دلم خنک شد... منتظر همین روز بودم کجای اینکار درسته من مجبور باشم با این حقوق بخور و نمیر از صبح تا عصر کار کنم ولی شهاها راحت و آزاد ول بگردید و پول حسابی در بیارین؟... حالا نوبت منه... تلافی کنم... اینقدر معطل بشین تا جو نتان در بیاد".
توى مغازه پر از مشترى است... همه با هم حرف میزنند:

" چيز دارين...؟...؟"

" قيمت چيز چنده؟...؟"

کاسب محله خوشحال و خندان در حالیکه سرش را میخارد مشغول رسیدگی به حساب و کتاب مغازه‌س. او هم دق دلی اش را از این راه سرمشتری‌ها خالی می‌کند ا و به خیال خودش تلافی مشکلات و ناراحتی‌هائی را که مامورین مالیات و مامورین شهرداری برایش درست‌کرده‌اند در میاورد... و توى دلش می‌گوید:

" این به اون در...؟"

پاسبان دزدی را که دستگیر کرده... کشان... کشان
به کلانتری می برد... البته این کار وظیفه پاسبان است
ولی چرا این همه او را تحقیر می کند دلیلش معلوم نیس
قیافه پاسبان نشان میدهد که این انجام وظیفه برایش
خیلی لذت آور است... از میان لبها یش این حرفها
شنیده می شود:

"اگر شما بیشرفها دزدی نکنید ما مجبور نیستیم
از خواب و راحتی چشم بپوشیم و شب تا صبح توی
بزارها و کوچه و خیابانها کشیک بدھیم... حالا نوبت
منه تلافی کنم بہت نشون میدهم دزدی چه مزمای میده..."

* * *

توی این دنیای وانفسا بهرگس برخورید می بینید
دنبال فرصت می گرده تا دق دلی شو خالی بکنه. اگر خوب
گوش بدھید، خیلی از صداهای مخفی را می تونید بشنوید.
صدای حزبی ها را می شنوید که می گویند:

"آخیش... دلمون خنک شد... حالا نوبت ماس
که دماغ مخالفین را بخاک بمالیم..."
صدای مخالفین های آنها را می شنوید که جواب
می دهند:

" باشە تا نوبت ما هم برسه... بلائی بسرتان
میاریم که دنیا جلوی چشمتان تیره و نار بشه..."

* * *

بزرگ و کوچک... زن و مرد... با سواد و بیسواند
خلاصه همهی مردم... تاجر، رفتگر... بلیط فروش...
همه در کمین هستند تا موقعیت بدستشان بیفتد و نوبتشان
برشە تا دلشان را خنک کنند!...
همه برای هم دندان تیز کردند... همه منظر
آن روز هستند که بتوانند عقدهها و تحقیرهایی را که
یک عمر از دیگران دیده و تحمل کردند سر دیگران خالی
کنند، اگر غیر از این بود رفتار ما با یکدیگر اینقدر
خصمانه نبود.

* * *

خانه بد و ش با

"خانه بدشها"

یکی بود، یکی نبود،

غیر از خدا هیچکس نبود

در یکی از سرزمینهای روی زمین در یک خانه محقر و کوچک خانوادهای کم درآمد زندگی میکردند، و حون نتوانسته بودند کرايه خانه خودرا سر موعد بپردازند. مامورین اجراء اسباب و اثاثیه آنها را بیرون ریخته بودند. مرد بیچاره که با خانواده‌اش آواره شده بود، نمیدانست چکار کند. دو دوستش را رو به آسمان بلند کرده و از خداوند طلب کمک میکند، و بعد پجه‌هایش را برداشته راه بیابان را در پیش میگیرد. می‌بیند که

بیابان همه‌جایش حالی است. با خود می‌گوید:

— در یک قسمت این خاک حدا کلبه‌ای درست کرده
رن و بجهه‌های را از گرما و سرما محفوظ نگه می‌دارم
حندشاهی پول داشت، مقداری هم از اثاثیه که نهاد شرایط فروش
در سردیکی شهر، نوی بیابان یک کلبه دو اطاق درست
می‌کند.

مرد بی‌حارة هر روز صح زود از این کلبه بیرون
آمده برای کار بشهر میرفت، و بخاطر این کمکی که خداوند
به او کرده بود، هیچ وقت از دعا غافل نبود.

یکش در کلبه‌اش را می‌کوبند، در را باز می‌کند...

یکفر بیکانه است، مرد ناشناس می‌گوید:

— حون نتوانسته‌ام کرايه حانه‌ام را بدهم، از خانه
بیرونم کردند، شنیده‌ام کلبه شما دو اطاق دارد، آیا
با پرداخت کرايه کم می‌توانید حائی در کلبه‌تان بمن
بدهید؟

مرد یکی از اطاق‌هایش را با قیمت ارزان به مرد
ناشناس کرايه میدهد.

کرايه‌های دریافت شده را در حائی جمع می‌کند، با
این پس‌اندار دو اطاق دیگر هم درست می‌کند. این دو

اطاق را هم به قیمت ارزان بدیکران کرایه میدهد.
 کرایهها را میگیردو روزبروز وضعش بهتر میشود، ولی
 هیچ وقت دعا کردن را فراموش نمیکند.
 پس از مدتی حایش در کلبه تنک میشود، با خود
 میگوید:
 - بهتره برای زن و بچه‌هایم یک خانه بزرگی درست
 کنم.

اینده یک خانه یک طبقه سه اتاقه درست میکند.
 از کلبه بیرون آمده به خانه حدید اسباب‌کشی میکند کلبه
 را هم کرایه میدهد.

مدتی میگذرد روی خانه‌اش یک طبقه دیگر سماطاقی
 هم درست میکند. طبقه پائین را کرایه داده، خودش
 به طبقه بالا میرود. باز هم حدا و دعا را فراموش نکرده
 بود.

با گرفتن کرایه‌ها در کنار خانه‌اش، یک خانه‌بزرگتری
 درست میکند. آنرا هم کرایه میدهد. و با دریافت این
 کرایه‌ها امرار معاش میکند.

روری از روزها یکنفر پیدا میشود، بیش این مرد
 آمده میگوید:

– حانه‌هائی که روی این حاک ساخته‌ای، زمینش
مال من است، بفرما اینهم سندش...
مرد در جواب میگوید:

– من فصدم‌درزدی نبوده و روی حاک‌کسی هم
نمی‌نشینم. اکر مایل هستی همه این رسم‌هاست را بهمن
بفروش ...

چون زمین‌ها خارج از شهر و در بیابان بود، او هم
به قیمت ارزانی زمین‌ها را به این مرد می‌فروشد. پس از
مدتی رن این مرد به شوهرش می‌گوید:

– بهتره یه آپارتمان درست کنی که حودمان هم
در آن زندگی کنیم.

مرد حرف زنش را گوش داده یک آپارتمان پنج طبقه
که در هر طبقه آن پنج طبقه اطاق داشت درست می‌کند،
چهار طبقه‌اش را کرایه میدهد.

آنجا روز به روز بزرگتر و وسیعتر می‌شود و بالاخره
یک‌روز تبدیل به محلی آباد و پر جمعیت می‌گرددار میان
اهالی این محله یک‌نفر را بعنوان "رئیس" انجمان "انتخاب
می‌کنند.

رئیس انجمان محل پس از زحمات زیادی برای

محله‌شان آب لوله‌کشی درست می‌کند .
 مردم این محل این‌بار تقاضای (برق) می‌کنند .
 پس از مدتی برق هم می‌آورند . مرد مزبور هم شروع
 می‌کند به ساختن خانه و آپارتمانهای دیگر . طولی نمی‌کشد
 که در محله خیابان ، بازار ، دکان و ... فراوان می‌شود .
 مرد مزبور هم روز بروز بر ثروتش افزوده می‌شود .
 ولی هیچ وقت خدا را فراموش نمی‌کند و همیشه در حال
 دعا بود .



حق باشنا سآتا !

حق با شناس آقا . . .

یکپارچه احساس و ذوق بودم . . . از اینکه موفق
شده بودم برای معلمی در یکی از دهات‌های دور افتاده
استخدام بشوم از شادی روی پایم بند نمی‌شدم . . .
موقع حرکت دو تا چمدان پر از کتاب و یک قلب پاک
که به اندازه تمام ثروت جهان ارزش داشت همراه خودم
 محل ماموریتم بردم . . .

دهاتی‌ها با کمال خوشوئی و سادگی از من استقبال
کردند و کدخدا دو تا اتاق کاهکلی که بالای طویله‌ماش
ساخته بود برای تاسیس مدرسه در اختیارم گذاشت. کارم

را با حسن نیت کامل شروع کردم . . . اما بزودی متوجه شدم کارم آنقدرها که فکر می کردم راحت و بی دردسر نیست . . .

دهاتی ها " ختران خود را اصلا " به مدرسه نمی فرستادند و خواندن و نوشتن را برای دخترها ضروری نمی دانستند ا بیشتر دهاتی ها هم پسران خود را در قسمت کشاورزی و دامداری مشغول می کردند .

یکروز کدخدا و پیشماز مسجد و چند نفر از ریش سفیدها را به مدرسه دعوت کردم و گفتم .

— همسه ری های عزیز ترقی مملکت بستگی به پیشرفت فرهنگ و علم و دانش دارد . . . کشاورز با سواد بهتر می تواند از خاک و آب روستایش استفاده کند و محصول بیشتر برداشت نماید . . . یک زن با سواد در امر خانه داری و تربیت اولاد های خوب موفق تر است . . . و . . .

همه با هم گفتند :

" حق با شماست آقا . . . "

وقتی دیدم همه موافق هستند و زمینه برای ارشاد آنها آماده است صریح تر و واضح تر بحرفم ادامه دادم و گفتم :

– اگر دخترها درس نخوانند آن خانواده کامل
نیست چون زن است که مرد را کامل می‌کند . . . کدخدا
درست می‌کم یا نه؟

کدخدا جواب داد:

– حق با شماست آقا . . .

ایندفعه حضرت به پیشمناز آبادی گفت:

– حضرت آقا مگر پیامبر بزرگ ما نفرموده است
طلب علم برای هر مرد و زن جزء فرایض است؟ . . .
پیشمناز آبادی هم حرف مرا تصدیق کرد:

– حق با شماست آقا . . .

با این ترتیب مطمئن شدم که از فردا شاگردان
زیادی به مدرسه خواهند آمد . به مناسبت این پیروزی
بزرگ بهر کدام از میهمانها یک چاپی داغ دادم و
خوشحال و خندان آنها را تا جلوی در بدرقه کردم .
آن شب را تا صبح در احلام و آرزوهای شیرینی
گذراندم و پیش خودم می‌گفتم:

"تاکنون کسی پیدا نشده مطلب را به آنها
بفهماند والا حرف حساب را همه قبول می‌کنند ."
دو سه روز گذشت . . . از شاگرد جدید خبری نشد . . .

هنوز امیدوار بودم ، توی دلم گفتم :
 " لابد دارند با هم مشورت می‌کنند و منتظر
 هستند بجای بچه‌ها که چوپانی می‌کنند و به کار کشاورزی
 مشغولند افراد دیگری بگذارند . "

اما یک هفته که گذشت و شاگرد جدیدی نیامد
 امیدم قطع شد دوباره کدخدا و پیشناز و ریش سفیدها
 را به مدرسه دعوت کردم ، اما هیچ‌کدامشان نیامدند . . .
 خیلی عصبانی شدم ولی از (رو) نرفتم . . .

یکروز عصر به خانه کدخدا رفتم . با هر رحمتی
 بود جلوی عصبانیت و ناراحتی خود را گرفتم و خیلی
 آرام و ملایم گفتم :

— آقای کدخدا شما را به مدرسه دعوت کردم چرا
 نیامدین ؟ من بخاطر شما و برای خدمت به مردم این
 آبادی حاضرم شب و روز کار کنم شما چرا نمی‌خواهید
 استفاده کنید ؟

کدخدا هم با ادب و ملایمت زیاد در حالیکه
 سعی می‌کرد رعایت احترام مرا بکند جواب داد :
 — حق با شماست آقا . . .

از رفتار و حرکات کدخدا معلوم بود خودش کاملاً

با این جریان موافق است . . . حدس زدم اشکالاتی در کارش هست شاید نمی‌تواند به مردم آبادی مطلب را بگوید. به همین جهت گفتم:

– کدخدا شما مردم آبادی را در یک جا جمع کن،
من خودم برای آنها صحبت می‌کنم . . . در اینجور کارهای اجتماعی اگر مردم دست جمعی تصمیم بگیرند بهتره . . . کدخدا باز هم با یک جمله خشک و کوتاه جواب داد:

– حق با شماس آقا . . .
گفتم:

– کدخدا من به تنهائی نمی‌توانم کاری انجام،
بدهم و اگر شما کمک نکنید زحمات من بهدر می‌رود.

– حق با شماس آقا . . .
از جوابهای کوتاه و خشک کدخدا چیزی نمانده بود از کوره در بروم ولی بزحمت خودداری کردم و گفتم:
– ببین کدخدا هفته پیش شما را دعوت کردم،
حرفهای عان را زدیم و تصمیم گرفتیم. ولی شما روی حرف خودتان نایستادید . . . این درست نیست. کدخدا که می‌گوییم خیال نکنید یک پیرمرد شدت، هفتاد ساله است،

نخیر کخدای ما مردی است بلند بالا و قوی هیکل و سنش در حدود سی سال می‌شود خیلی هم خوش صحبت و بذله‌گو و حاضر جواب است، اما نمیدانم چرا در جواب من فقط همین یک جمله را تکرار می‌کند "حق با شما من آقا".

از فردای آنروز بجای اینکه دخترها هم به مدرسه بیایند از تعداد پسرها هم کم شد . . . مستخدم مدرسه را به خانه کدخدا فرستادم و از او تقاضا کردم به مدرسه بیاید، اما این بار هم نیامد . . . مجبور شدم دوباره به خانه کدخدا بروم . . . کدخدا مثل سابق از من با خوشروئی استقبال کرد گفتم :

— کدخدا خواهش می‌کنم کاری بکن که هفت‌تاییک روز تعدادی از ریش سفیدهای آبادی به مدرسه بیایند و ما در باره مشکلات کارها با هم مشورت کنیم از قدیم گفتم "یک‌دست صدا نداره . . ."

کدخدا با دقت و علاقه بحروفهای من گوش میدارد، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و گفت . . . — حق با شما من آقا . . .

کاملاً" اطمینان پیدا کردم که کدخدا از هیچ‌کمکی برای پیشرفت مدرسه خودداری نخواهد کرد . . .
 اما نتیجه برعکس شد . . . هر روز تعداد پسربچمهای
 هم تحلیل میرفت . . .
 چیزی نمانده بود از ناراحتی و عصبانیت منفجرشوم
 دولت بمن حقوق می‌پردازد که به بچمهای درس بدهم . . .
 وقتی بچه‌ها از درس و مدرسه فرار می‌کنند تکلیف من
 چیه؟ . . . این پول حرامه!
 باز هم رفتم پیش کدخدا و عقده دلم را خالی
 کردم و گفتم:
 — کدخدا بمن طوری نمی‌شه . . . شماها ضرر می‌کنید . . .
 — حق با شما آقا . . .
 — من حقوق را می‌گیرم . . . و بجای درس دامن استراحت می‌کنم، این پول از جیب شماها در میاد و
 بچمهاتون هم بیسواند می‌مونم . . .
 — حق با شما آقا . . .
 — پس قبول داری که اشتباه می‌کنید؟
 — بعله آقا . . . کاملاً" واضحه . . . حق با شما آقا . . .
 وقتی از کدخدا نتیجه نگرفتم . . . خانه به خانه سر

زدم و با مردم آبادی... پدرها و مادرها صحبت کردم
تمامشان آدمهای فهمیده و با شعوری بودند هم‌حرفهای
مرا تصدیق می‌کردند و می‌گفتند: "حق باشماست آقا..."
اما از فرستادن بچه‌ها به مدرسه خبری نمی‌شد...
یکروز صبح یکی از شاگردانم در حالیکه سرش را با پارچه
بسته بود بمدرسه آمد، پرسیدم:
- پسر چرا سرت را بستی؟
جواب داد:

- سرم مرض کچلی گرفته.
با ناراحتی سوال کردم:
- پیش دکتر رفته؟
"نخیر آقا پدرم کمی" لاس" کاو بسرم مالیده.
دست پسره را گرفتم و بردم پیش کدخدا... در
حالیکه از خشم و ناراحتی می‌لرزیدم گفتم:
- کدخدا...
- بعله آقا...
- سریرست این آبادی تو هستی، اینطور نیست?
- بعله آقا...
- کجا در دنیا آدمها روی سر بچه‌ها کثافت گاوی مالند؟

مگر ما در دوران قبل از تاریخ زندگی می‌کنیم؟ . . . این کارهای خلاف چیه؟

با کدخدا و پسره رفتم پیش پدر بچه . . . مدتی با زبان ساده در باره بهداشت برایش حرف زدم و مضرات اینکارها را شرح دادم، هم کدخدا و هم پدر بچه‌گفتند:
" حق با شماست آقا . . . "

چون کارم در مدرسه کم بود بفکر افتادم نسبت به سایر کارهای بهداشتی و رامسازی و کشاورزی به مردم خدمت کنم . . .

آب چشمای که از زیر تپمهای بالای آبادی بیرون می‌آمد و از وسط دهکده می‌گذشت طوری آلوده بود که برای مریض کردن یک لشگر سرباز کفایت می‌کرد. زنهای آبادی توی این آب لباسهای چرک و حتی کنه بچمهایشان را می‌شستند، گاوها و خرها برای آب خوردن داخل این جوی آب میرفتند و آن را آلوده می‌کردند . . . با اینحال مردم از این آب برای آشامیدن و پختن غذا استفاده می‌کردند:

چندین جلسه ریش سفیدهای آبادی را جمع کردم و در باره آلودگی آب و مضرات آن مدتی برایشان حرف

زدم . . . همه حرفهای مرا تصدیق کردند و گفتند: "حق با شماست آقا" چند جلسه هم راجع به حفاظت جنگلها و نگهداری از مراتع صحبت کردم باز هم حرفهای مرا تصدیق کردند . . . اما از عمل آنها خبری نبود . . .
 یکروز جمعه که تمام مردم آبادی از زن و مرد هفت ساله تا هفتاد ساله توی مسجد برای ادای نماز جمعه جمع می‌شدند به مسجد رفتم . قبل از شروع خطبمهای نماز مدتی برای آنها صحبت کردم و گفتم:
 به مامورین مالیات رشوه ندهید . . . به ژاندارها حق و حساب نپردازید . . . حقوق دولتی خودتان را به خزانه دولت بدهید" نفس از کسی در نمی‌آمد . . . طوری به حرفهای من گوش می‌دادند و گفته‌های مرا تصدیق می‌کردند که حتم کردم این دفعه موفق خواهم شد . . .
 ولی اشتباه کرده بودم . . . این مردم با همان سادگی که حرفهای مرا تصدیق می‌کردند بهمان سرعت هم همه چیز را فراموش می‌کردند و همان کاری را که دلشان می‌خواست انجام میدادند ! ! !
 تصمیم آخری را گرفتم . . . یکروز نزدیکی‌های غروب به محلی که میدانستم کدخدا از آن جاده بطرف خانه‌اش

می رود رفتم . . . سر راه او ایستادم وقتی کدخدا آمد
خیلی جدی و قاطع گفت:

— کدخدا بیا جلو کارت دارم!

بدون اینکه عکس العمل نشان دهد . . . بطرف من
آمد . . . منظورم این بود که او را به کنار رودخانه برم
و در جائی که هیچکس صدای ما را نمی‌شنود حسابم را
با اوتصفیه کنم . . . گفت:

— کدخدا بیا بریم کنار رودخانه کمی قدم بزنیم.

کدخدا هم خیلی جدی جواب داد:

— نهیام آقا . . . کار دارم . . .

یقه کدخدا را گرفتم و برش داد زدم:

— چرا نمی‌ای؟!

کدخدای قوى هیکل و گردن کلفت خیلی صاف و
ساده جواب داد:

— از قیافه شما معلومه که میخواهید مرا کتکبزنید.

کدخدا بقدرتی قویتر از من بود که اگر یک مشت

به من می‌زد کلکم کنده می‌شد.

دستش را گرفتم و با همان خشونت گفت:

— کدخدا خوب گوش بده ببین چی می‌گم . . .

کدخدا حرف مرا قطع کرد و گفت:

— آقا هرچه بگوئی حق با شماست.

بسرش داد زدم:

— چرا همهاش میگی "حق با شماست" بگو حق بامن
نیس ناراحت بشم.

— آقا مگه میشه حق را ناحق گفت؟!

یکدفعه بدون اینکه اختیارم دست خودم باشد به
طرف کدخدا پریدم و او را زیرباران مشت و لگدگرفتم ...
کدخدا بدون اینکه بخواهد با من مبارزه کندhalt
دافعی گرفته و با التعاون میگفت.

— آقا نزن ... حق با شماست آقا ... ما مقصريم ...
داد زدم:

— بگو حق با من نیس تا بتوانم حقم را ثابت کنم ...
اما کدخدا فقط همین یک جمله را تکرار میکرد:
"بخدا حق با شماست آقا"

مثل کسی که به مرض تب و لرز مبتلا شده باشد
روی زمین افتادم ... چیزی نمانده بود که بیهوش شوم ...
کدخدا کنار من زانوزد و با صدای گریه آلودی گفت:
— آقا عصبانی نشو ... قربانت برم ناراحت نشو ...

حق با شماست.

ایندفعه من شروع به التعاس کردم قربان و صدقه
کدخدا میرفتم :

– کدخدا ترا به خدا قسم ... ترا به ناموست قسم
بعن راستشو بگو ... اگر من حق دارم و درست میگم ...
چرا دخترهاتونو به مدرسه نمیفرستید؟

– آقا چه جوری دخترهایونو به مدرسه بفرستیم تا
با پسرها توی یک کلاس درس بخوانند؟ اسم این دخترها
به بدی درمیاد و ما موقع شوهردادنشان نمیتونیم (شیر
بهاه) خوبی بگیریم و بین ریش ما میمانند!

– خب این یه حرفی یه. در مورد مالیدن کثافت
گاو روی زخم بچهها چه حرفی داری؟

– آقا ما هم میدونیم اینکارها ضرر داره ولی چاره
نداریم دوا و دکتر توی آبادی پیدا نمیشه و اگر بخواهیم
به شهر بریم خرج زیادی داره، بهمین جهت مجبوریم
با این کثافت کاریها دردمان را علاج کنیم ...

– اینهم به جهنم. چرا چاه حفر نکردیم و مودم
از این آب آلوده استفاده میکنند؟

– آقا اگر چاه حفر کنیم بچهها و حیوانات مامیافتد

توى چاه.

— درب چاه را ببندین . . .

— بچهها نمی‌گذارند . . . اگر درب چاه از فولاد هم باشه می‌شکنند . . . اینجا محیط دهات است، جلوی بچهها را نمی‌شه گرفت.

— کد خدا مرگ من نگفتم زن‌ها لباسهای کتیف و کنه بچه‌های کوچک را در سر قنات نشورند . . . و ببرند توى روخانه پائین آبادی بشورند . . . چرا عمل نمی‌کنند؟

— قربان حق با شناس. اما چون رودخانه راهش دور است و زنها تنبل هستن نمی‌روند. منهم نمی‌توانم مجبورشان کنم . . . میرن از دستم شکایت می‌کنن و می‌گن کد خدا قانون وضع کرده. و مرا از کد خدائی می‌اندازند. کم کم داشتم قانع می‌شدم که حق با کد خدا . . . پرسیدم:

— چرا اینهمه زمین توی آبادی لم یزرع مانده و چیزی نمی‌کارند؟

— آقا حق با شناس، اما کاشته زمینها پول لازم داره . . . شخم زدن، تخم پاشیدن، آب دادن . . . درو کردن پول می‌خواهد از طرفی چشم مردم آبادی تنگ است.

هر کس زیاد کار بکنه و پول و درآمد زیاد داشته باشه
بقيه بهش حسودی ميکنن . يك سال من تمام اين زمینها
را کاشتم حاصل خوبی هم برداشت كردم ولی تمام اهل
آبادی با من دشمن شدند و خورمن مرا آتش زدند . . .
— خيلي خوب كدخدا . . . همه اين را قبول دارم .

فقط بگو چرا به مامور دارائي رشوه ميدين ؟
— اگر نديم نميشه . . . طبق قانون خانمهای آجري
سالی ده ليره و خانمهای کاهگلی سالی دو ليره و نيم
باید ماليات بدن . وقتی ما برای هر خانه آجري يك ليره
رشوه میپردازيم مامور به اسم خانه کاهگلی ثبت میکنه
و دو ليره و نيم ماليات ميدهيم در نتيجه شش ليره و
نيم سود میبريم . . . ما میدانيم اينكارغلط است ولی
چکار کنيم ده ليره ماليات زياده و ما قدرت نداريم
بپردازيم . مجبوريم با لک و حقه بازي کارمان را بگذرانيم .
— خب كدخدا وقتی برای کارهایتان دلائلی داريد
و بخيال خودتان درست هم هست چرا بمن میگوئي
"حق با شماست آقا"

— چون حرفهای شما کاملاً "درسته، ما حرف شما
را میفهميم ولی چون شما دلائل ما را قبول نداريد به

همین جهت صدایمان در نمی‌آید . . .
 - کد خدا یک سؤال دیگر از تو دارم .
 - بفرمائید قربان . . .
 - تو که از من خیلی قویتر و زوردارتر هستی . . .
 چرا اینهمه من ترا کتک زدم تلافی نکردی؟
 - آقا اگر من شما را کتک بزنم، شما شکایت می‌کنی
 و پدر مرا در میاوری و اگر من بروم شکایت کنم که شما
 مرا کتک زدمايد هیچکس بحرفم گوش نمیدهد .
 - چرا؟
 - چون شما مامور دولت هستی . . . همیشه "حق
 بجانب شما" آقا"



وْقَيْ مِرْدَمْ حَقْ وَارْنَدْ تَماشَا كَلَّتْ زِ!

وقتی مردم حق دارند تعاشا کنند!

دو نفر توی پیاده رو خیابان "بی اوغلو" ایستاده
بودند و در حالیکه پنجره طبقه سوم ساختمانی را بهم
نشان میدادند صحبت میکردند:
— بخدا خودشه... چشم‌های من هوگز بمن دروغ
نمیگن ...
— جدی میگی؟

— به مرگ خودت قسم میخورم که با چشمها خودم

دیدم ...

دو سه نفر رهگذر دیگر که متوجه آنها شده بودند
کنارشان ایستادند ... ضمن تماشای پنجره طبقه سوم شروع
به بحث و گفتگو کردند:

— دیدی؟ خودشه؟

— آره ولی اونجا چکار میکنه؟

— داره سرش را از تنفس جدا میکنه!
زن و مردی هم که از اونجا میگذشتند ایستادند ...
خانم رو به شوهرش کرد و پرسید:

— دیدیش؟

— او هم ... آره ...

— خوشحال نیستی؟

— چرا ...

هر لحظه به تعداد جمعیت افزوده میشد. مردم
در حالیکه سرهایشان را بالا گرفته چشم به پنجره طبقه
سوم دوخته بودند ... همه با هم حرف میزدند، یکنفر
که سوار اتوبوس بود سرش را از پنجره ماشین بیرون آورد
واز کسی که توی جمعیت بود و او را میشناخت پرسید:

- آقا رجب ... چه خبره؟

رجب آقا پنجره سوم ساختمان را نشان داد و گفت:

- اونجا را نگاه کن می‌فهمی ...

- آهان ... فهمیدم ...

ازدحام جمعیت باعث راهبندان شده و وسائل نقلیه در دو طرف خیابان متوقف شده بودند، مامورین راهنمایی قادر به کنترل اوضاع نبودند، مرتب فریاد می‌کشیدند:

"آقایان خواهش می‌کنم متفرق بشید ..."

"راه را باز کنید ..."

چند نفر به دستور پلیسها راه افتادند، اما بقیه اعتمایی به حرف مامورین نکردند و همچنان مشغول تماشای پنجره طبقه سوم و جر و بحث بودند.

"واقعاً" عجیبه... معلوم نیس چرا اینقدر طوش

میده؟

"اصلاً" چکار می‌خواهد بکنه؟"

"داره پوستش را می‌کنه؟ ..."

پلیسها همچنان مشغول فعالیت بودند و از مردم خواهش می‌کردند متفرق بشوند و اجازه بدھند ماشین‌ها رد بشن... اما گوش هیچ کس به اخطار پلیسها بدھکار

نبودو جمعیت هر لحظه بیشتر میشد.

پلیس‌ها مجبور شدند خشونت بیشتری نشان بدهند.

"آقایان با شما هستیم ... فوراً" متفرق بشوید.

اما این اخطار هم اثری نکرد فقط مردم از این پیاده‌رو به پیاده‌رو مقابل رفتند. افسری که آنجا بود یکی از پلیس‌های گشت را به کلانتری فرستاد تا عده‌ای قوای کمکی بیاورد ...

چند دقیقه بعد در اثر ازدیاد جمعیت نظم بهم ریخت و عبور و مرور مختل شد.

پلیس راهنمائی مرتب سوت می‌کشید و به رانندگان اخطار می‌کرد حرکت کنند، اما از طرفی راه باز نبود و نمی‌شد حرکت کرد و از طرفی دیگر راننده‌ها هم دلشان می‌خواست پنجره طبقه سوم را تعاشا کنند!

مامورین راهنمائی همچنان سوت میزدند و اخطار میدادند.

"چرا وایستادین؟ ... حرکت کنید ..."

راننده یکی از اتوبوسها سرش را از پنجره بغل دستش بیرون آورد و گفت:

- سرکار کجا برم؟ مگر نمی‌بینید مردم جلوی ماشین

را گرفتن ... اگر یکی زیر ماشین بره کی جوابشو میده ...
 شما بجای من میری زندان؟
 - پرچانگی نکن ... راه بیفت ... هر طوری هست
 رد شو ...

معاون کلانتری از مردی که آنجا ایستاده بود پرسید:
 - آقا جون ممکنه بگید موضوع چی یه و کجا رانگاه
 می‌کنید؟

مخاطب با تعجب جواب داد:
 - چرا از من می‌پرسین؟
 - شما داری اون بالا را نگاه می‌کنی ... از این
 جهت پرسیدم.
 - مگه من تنها نگاه می‌کنم؟ ... این همه مردم نگاه
 می‌کنند، یکی اش هم من.
 - بسیار خوب نگاه کن ... فقط بگو به چی نگاه
 می‌کنی؟
 - به اون پنجره نگاه می‌کنم.
 - اونجا چه خبره؟
 - چه میدونم قربان ... از دیگران بپرسید.
 - تو که نمیدونی چه خبره، جرا وایستادی؟

— واایستادم ببیغم چه خبره؟
 — خواهش میکنم برید دنبال کارتان.
 — مرد چند قدم جلوتر رفت و دوباره ایستاد و
 مشغول تماشا شد.

ازدحام جمعیت لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. طولی نکشید که سرتاسر خیابان "بی او غلو" و خیابان‌های اطراف، رامبندان شد... مسافرین اتوبوسها برای تعاشای پنجره طبقه سوم تا کمراز پنجره‌ها به بیرون خم شده بودند... مامورین راهنمائی و پلیسهای کلانتری که متوجه شدند سوت‌های معتد و اخطارهای آنها اثری ندارد شروع به هل دادن مردم کردند... ولی این کار هم فایده‌ای نگرد... مردم حاضر نبودند به هیچ قیمتی از جای خودشان تکان بخورند.

معاون کلانتری یکی از مامورینش را برای آوردن کمک به کلانتری فرستاد و گفت:

برو کلانتری و از قول من به جناب رئیس بگو وضع اینجا خیلی خرابه خیابان‌های اصلی شهر بسته شده، فوراً" به اداره آتش نشانی خبر بدhenد و درخواست ماشین آب پاش کند، شاید بتوانیم مردم را با پاشیدن آب متفرق

کنیم ...

- چشم قربان ...

بعد از رفتن مامور، معاون کلانتری به تلاش خود ادامه داد، اما هر قدر کوشش میکرد نتیجه نمیگرفت نیم ساعت بعد صدای آژیر ماشین‌های آتشنشانی بگوش رسید ولی چون خیابانها بسته بود ماشین‌ها قادر نبودند به محل حادثه بیایند.

ناچار ماشین‌های آتشنشانی مجبور شدند از توی پیاده‌روها حرکت کنند و بهر زحمتی بود خود را به محل رسانیدند، و لوله‌های آب را بطرف مردم باز کردند... مردم فرار را بر قرار ترجیح دادند و در یک چشم به مزدن خیابانها خلوت شد... تنها یک پسرک هفده... هیجده ساله ژندمپوش که تیر چراغ خیابان را محکم بغل گرفته بود سرخختانه مقاومت میکرد و حاضر به ترک خیابان نبود...

معاون کلانتری که لجاجت او را میدید خودش را به او رسانید و پرسید:

- پسرجان معکنه بگی این لجبازی تو بخاطرچی یه؟
و چی را تماشا میکنی؟

پسرک خیلی جدی جواب داد:

- مگه شما اطلاع ندارید؟

- چی رو اطلاع ندارم؟

- جریان مظفرآقا رو...

معاون کلانتری که سرنخی بدستش آمده بود با

ملایمت پرسید:

- مظفرآقا کی یه؟ و چکار کرده؟

- مظفر آقا همونه که هفته پیش جایزه بزرگی یکی

از بانکها را برده... بهمین جهت توانسته امروز یک

ماهی (دودی) بخرد و حالا پشت پنجره طبقه سوم دارد

ماهی را برای شام شب آماده میکند!

معاون کلانتری سوش را با اطمینان حرکت داد و

زیر لب گفت:

- پس مردم حق داشتند با این علاقه مجریان پوست

کندن ماہی را تعاشا کنند.

نامه آخرين سیما نم

نامهای به آخرین میهمانم ...

از قدیم گفته‌اند میهمان حبیب خداش... قدمت
 بروی چشم... خوش آمدی... مدت‌هاست چشم به راه
 تو هستم و خانه دلم را برایت آب و جارو کرده‌ام فقط
 چند خواهش از تو دارم اولاً" بی‌خبر نیا... در ثانی
 شب دیر وقت وارد نشو... و سوم اینکه مثل بعضی از
 میهمانهای بی‌خیال کنگر نخور و لنگر بینداز!
 و کاری نکن که ترا مثل یک مزاحم احساس کنم...
 خوب فکر کن... از آن زمان که به موجودیت خودم پی
 بردم، در انتظار تو بودم لااقل تو هم تلافی این

علاقه و احساس را بكن... مواظب باش اين علاقه و احترامي که به تو دارم از بين نرود...
 خواهش ميکنم... وقتی میآئي زياد سر و صدا نکني... طوري نباشد که مردم از آمدنت با خبر شوند...
 فقط من بدانم و تو کافيست، دوست ندارم سر و صدا بلند شود و همسایهها و دوستان از آمدنت با خبرشوند، و همانطور که سالها آرام و بیسروصدا زندگی کرده‌ام، دلم میخواهد تو هم آرام و بیسروصدا به ملاقاتم بیائی...
 سعی کن همانطور که من به تو احترام می‌گذارم تو هم با من محترمانه رفتار کني...

تو خوب میدانی که من آدمدست و دلباذی هستم و از بخشیدن جان و مالم در راه دوستان مضائقه نمی‌کنم بخصوص وقتی تو ميهمانم باشي، جان چه قابلی دارد؟ با کمال ميل جانم را دو دوستی تقدیمت می‌کنم...
 يك عمر است من شکنجه می‌کشم... نبادا تو هم برای من دردرس درست کني؟ تاکنون هر مشکلی برايم پيش آمده با خوشروئی و خونسردي و بدون اينکه خودم را ببازم، حل کرده‌ام...
 همیشه تمام ناراحتی‌ها و غم و غصه‌ها را برای

خودم نگهداشتهم، و شادی‌ها و خوشی‌ها را با دیگران
 تقسیم کرده‌ام ...

آنچه مایه خوشحالی و موجب غرور من است اینکه
 تا حال سرم در مقابل هیچ کس خم نشده و هرگز از کسی
 ای کمک نکرده‌ام، از تو هم میخواهم کاری نکنی که
 شوم در مقابلت سرتعظیم فرود آورم.

ترزا می‌شناسم و میدانم چقدر جوانمرد هستی ...
 مطمئن هستم هرگز راضی نخواهی شد غرور و شخصیت
 من پایمال شود ... با روی خندان بیا تا منهم با روی
 خوش از تو استقبال کنم، من تا بحال سربلند زندگی
 کرده‌ام، تو هم وقتی پیش من میائی آنچنان دوستانه
 رفتار کن که از جان و دل تسلیم تو بشوم ...
 مرا زیاد در انتظار نگذار، با سرعت آنچه را که
 میخواهی بگیر و برو.

من اینرا میدانم که نمی‌شود به تو دروغ گفت به
 حبّت خیلی روشن و صریح میگویم نبادا در فکر
 رسن نا من بیفته.

من در طول عمرم به کسی حسادت نکرده‌ام، گمان
 نکن این صفت عالی بخاطر پاکی و صفائ دلم بوده، نه

علتش این است که هیچ کس را از خودم بزرگtro
سعادتمندتر ندیده‌ام ...

من کارهای خیلی خوب‌تر و بهتری می‌توانستم انجام
بدهم و اگر کوتاهی کدم و فرصت از دستم رفت مقص
اصلی خودم هستم ...

این زجری که از دست خودم می‌کشم بزرگترین مكافات
است تو دیگر سرزنشم نکن ...
خودت خوب میدانی که در دوران عمر خود چقدر
مبارزه کردما ... در این زد و خوردها اکثرا" برنده
بوده‌ام ...

خیلی دلم می‌خواست با تو هم مثل قهرمانها رو برو
شوم و دست و پنجه نرم کنم ، ولی افسوس که دوران
قهرمان شدن برای من گذشته است ... مبارزه‌ای که
تو خواهم کرد آخرین جنگ و جدال در زندگیس حواهم
میدانم که در این مبارزه برد با تست و من شکست خواهم
خورد ولی امیدوارم که رفتارت با حریف شکست خورده
جوانمردانه باشد و همانطور که در خورشان قهرمان‌هاست
با من رفتارکنی و جان مرا که مقدس‌ترین و عزیزترین چیز
است با احترام بگیری ...

تاکنون کسی از زبان من کلمه (آخ) را نشنیده است
ضربات دشمنانم هرچقدر سنگین بوده است تحمل کرد هام
ولبخند زده ام ، تو هم کاری کن که من بدون آه و ناله
تسلیمت شوم . درب خانه ام همیشه بروی تو باز است هر
وقت مایل هستی به دیدنم بیا فقط تمنی دارم مرا
ناراحت نکنی بخصوص پیش زن و بچه ام و دوستانم مرا
زجر ندهی .

اگر میخواهی مرا بزانو در آوری لااقل بین هردو
تایمان باشد و کس دیگری نفهمد . فکر نمی کنم لزومی
هم داشته باشد دیگران زبونی و درماندگی مرا ببینند .
ما مثل دونفر جنگ آور و مبارز رو بروی هم خواهیم
ایستاد و مبارزه خواهیم کرد . اگر چه نتیجه آن از اول
معلوم است و من بازنشده هستم و تو برنده . با اینحال
من هرگز ترس به دلم راه نداده و فکرش را هم نکردم
بخاطر اینکه مدتی بیشتر زنده بمانم از میدان تو فرار
کنم .

تا بحال هم از تو کوچکترین خواهشی نگردم و
با اینکه زندگی کردن حق منست و منهم در این دنیای
زیبا سهمی دارم و حق دارم از نعمات زندگی استفاده

کنم.

ولی آخرش چی؟... راهی را که باید رفت و کاری
را که باید کرد چرا عقب بیندازیم... پس ای مرگ
تو هم زودتر بیا... که منتظرت هستم.

* * *



١٠٨

گلشن دیوانہ !

مگس دیوانه ...

شب دیر وقت خوابیده بودم چیزی نمانده بود شفق
 بزند. گفتم تا ساعت نه و ده میخوابم. نمیدانم یکی
 دو ساعت خوابیده بودم یا اصلاً "خوابم برد" بود. مگسها
 نمی‌گذاشتند برایتی بخوابم نیمه‌خواب و نیمه بیدار مرتب
 با دستم مگسها را از سر و صورتم رد میکردم. و برای
 رد کردن آنها دائم لب و ابرو و چشم و دستهای خود
 را تکان میدادم. مگسی که روی دماغم می‌نشست تا
 ردش میکردم روی گوشم می‌نشست.
 برای نجات از دست آنها پتو را روی سرم می‌کشیدم

ولی چند دقیقماً نمی‌گذشت حالت خفگی بعن دست
میداد سرم را از زیر پتو بیرون می‌آوردم باز مگسها به
سر و صورتم می‌نشستند و در گوشم وزوز می‌کردند. تا
با دستم آنها را رد می‌کردم کمی خواب به چشم می‌آمد
دوباره از نوع شروع می‌شد. یکی از چشمانم را باز کرده
به مگس‌ها نگاه می‌کردم، چشم دوم را باز نمی‌کردم که
خواب از سرم در برود. بله آنرا که می‌گویند :

"فلانی گیج خواب است" درست وضع من بود.
از کنار چشم مگسها راتماشا می‌کردم، توی اتاق یک‌عالی
مگس است ولی در میان آنها یکی از آنها دیوانه‌تر و
مزاحم‌تر بود بر عکس دیگران بال و پر خود را تکان
نمیداد.

مثل اینکه با خود می‌گفت: آیا پرواز کنم یا نه؟"
کمی از زمین به هوا بلند می‌شد دوباره روی یک
چیزی می‌نشست.

همین یک مگس بود که مرتب توی دهنم و بینی و
گوشم می‌نشست. برای اینکه از دست این مگس دیوانه
نجات پیدا کنم دو تا چشم را باز کرده او را تعقیب
می‌کردم. این مگس خیلی بزرگ بود، شکل قشنگ درشتی

را داشت یک جا می‌نشست و زود از آنجا بلندمی‌شدو
جای دیگر می‌نشست، یکجا آرام نبود. در میان این
همه مگس فقط وز آن بود که از گوشم رد نمی‌شد.
یکدفعه آن مگس در جلوی چشم بصورت یک سگ با
نشاطی درآمد! این سک آنقدر کوچک و کوچک شده تا
بصورت یک مگس درآمد و دلش می‌خواست با صاحبیش
بازی کند. مگس نبود بلکه یک هواپیمای سریع السیر
بود که در هوا زیزماگکشان پرواز می‌کرد! مرا که راحت
نمی‌گذاشت هیچ، غرور خود رابه رفایش که روی زمین
نشسته بودند نشان می‌داد و آنها را هم راحت نمی‌گذاشتند.
یکدفعه از هوا پروازکنان وسط چهار تا مگس که روی زمین
نشسته بودند شیرجه می‌رفت با آنها دعوا می‌کرد و
تحریکشان می‌نمود که آنها هم پرواز کنند. من بادستم
اورا رد می‌کدم، می‌رفت باز دوباره برمی‌گشت همانجا
و می‌رفت مگس‌های دیگر را هم تحریک می‌کرد به سرو
صورت من جمع می‌شدند! این مگس دیوانه با آن‌هیکل
ریزش دنیا را بهم می‌زد. اگر آن نبود مگس‌های دیگر
مرا اذیت نمی‌کردند و من هم خواب راحتی می‌کرم.
گفتم:

– ای مگس دیوانه من به تو نشان میدهم .
 از جایم پریدم عقب مگس دیوانه دویدم ... ولی
 هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم او را بگیرم اما من او را
 ول نمی‌کردم چون از دستش خیلی ناراحت بودم . اگر
 می‌گرفتم لهش می‌کردم ، از این رو مرتب توى اتاق از
 این طرف به آن طرف می‌پریدم تا او را بگیرم .
 ولی این مگس باز آکروباتیک بازمگه بdest من می‌آمد .
 تا دستم را بهش میرساندم از زیر دستم در میرفت .
 بالاخره یقماش را گرفتم و کشتمش و رفتم توى
 رختخواب خوابیدم اما این بار بجای خواب افکار گوناگون
 مغزم را خرد می‌کرد . با خود می‌گفتم :
 " توى اتاق اینهمه مگس که هست من چرا برای
 کشن این یکی را انتخاب کرده بودم ؟
 " چون او مگس دیوانه‌ای بود ؟ نه به من راحتی
 میداد و نه به دیگر دوستانش با کشن او هم خودم را
 راحت کردم و هم دوستان دیگرش را . " داشت خواب به
 چشمانم فرو میرفت که زنگ درب خانه نواخته شد پستچی
 آمده بود دیدم یک برگ جلب برایم فرستاده‌اند این
 برگ جلب بخاطر داستانی که نوشته بودم و طرف‌شکایت

مرا به دادگستری کرده بود برایم ارسال شده بود !
گفتم : " ای مکس دیوانه ... بالاخره کار خود را
کردی و همه را بجان هم انداختی ، هیچکس را راحت
نگذاشتی ؟ ! ...

خاصّتَ گریه کردن!

خاصیت گریه کردن

تلگرامی را که برای خانم فضیلت رسیده بود عروسش گرفت . . . روی پاکت اسم و نشانی فرستنده مشخص نبود ولی عروس خانم میدانست که تلگرام از طرف خانم "رژ رزان" آمده . مدتی بلا تکلیف و مردد جلوی در حیاط ایستاد . . . نمیدانست تکلیفش چی یه . . . اگر تلگرام را به مادر شوهرش میداد باز هم گریه و زاری او شروع میشد . . . این دو تا پیروز ن علاقه عجیبی به گریه کردن داشتند . به محض اینکه چشمهاشان به یکدیگر می‌افتد مسابقه گریه را شروع می‌کردند . . .

وقتی هم نمی‌توانستند به خانه یکدیگر بروند با ارسال نامه و تلگرام ارتباط (گریه‌ای) خود را حفظ میکردند !

هر دو طرف بمحض مشاهده نامه و یا تلگرام یکدیگر گریه را شروع میکردند و قبل از اینکه پاکت را بازنگند حسابی یک فصل اشک میریختند !!

عروس خانم تصمیم گرفت جریان را به شوهرش اطلاع بدهد . . . شماره تلفن محل کار او را گرفت و موضوع را گفت . . . شوهرش بیشتر از او ناراحت شد و پرسید :

— لابد از طرف خانم " رز رزان " آمده؟ . . .

— گمان میکنم . . .

— بازش کن ببین موضوعش چی یه .

— اگر مادرت بفهمه پاکت را باز کردیم چی؟

— چاره نیست ، باید بفهمیم چی نوشته . . . البته طوری باز کن که معلوم نشه .

زن جوان پاکت تلگرام را باز کرد و توی تلفن برای شوهرش خواند :

" از آنروزی که نامه شما بدستم رسیده دائم درحال گریه هستم بی‌صبرانه منتظر شما میباشم ، فورا " بیائید

خواهر شما " رذ رزان "

خانم رز رزان چرا مادر او را دعوت کرده دلیلش روشن بود . . این دو تا پیژن هر چیز کوچکی را بهانه قرار داده بدون وقهه گریه می‌کنند .

بخصوص هر موقع که پیش هم باشد گریه آنها سوزناک‌تر می‌شود و صدای ناله و زاری آنها به آسمان می‌رسد .

موقعی که آنها با هم باشند دیگر بهانه و دلیلی برای گریه‌کردنشان لازم نیست بهمین جهت به زنش گفت :

- تلگرام را پیش خودت نگهدار مادرم نفهمد، وقتی آدم منزل تلگرام را به او میدهیم . . من الان با پسر خانم رز رزان صحبت می‌کنم تا یک فکر اساسی برای این پیژنها بکنیم . . راستی ببینم مادرم امروز گریه نکرده؟
- مگه همچه چیزی میشه مادرت دو سه ساعت بدون گریه کردن بگذرانه؟ اونی که من دیدم تا بحال سه بار گریه کرده . بعد از رفتن شما قهوه‌ماش را به‌اطاوش بردم گفت : " دستت درد نکنه دخترم " بعد هم بدون مقدمه شروع به گریه‌کرد . پرسیدم : " مادرجان چرا گریه‌می‌کنید؟

جواب داد :

"چرا گریه نکنم دخترم؟ می‌بینم تو عروس خوشگلم
چقدر خوبی از خوبی تو اشک چشم قطع نمی‌شود. "بار
دوم نزدیک ظهر بود داشت با بچه گربه ما بازی می‌کرد...
یکدفعه گریه را سر داد. گفتم"

"مادرجان اینقدر گریه نکنید مریض می‌شین"

جواب داد:

"دست خودم نیس، این بچه گربه ملوس را که
دیدم یا بچه گربه‌ای که بیست سال قبل داشتم افتادم
و سخاطر آن گریه‌ام کرفت.

دفعه سوم هم بعد از خواندن نماز ظهرش بود که
دیگه دلیل آنرا نفهمیدم... تا حالا من این سه بار
کریه کردنش را دیدم، لابد توی اطاقدش وقتی تنها بوده
دو سه بار هم گریه کرده!

- بسیار خوب عصر که بخانه برگشتی همه‌چیز را
روشن می‌کنم ...

تلفن قطع شد و عروس خانم تا بازگشت شوهرش
سعی کرد خود را به کاری مشغول سازد، اما دچار حنان
اضطراب و ناراحتی عمیقی شده بود که نمی‌توانست خود
را کنترل کند، از ترس اینکه ممادا مادر شوهرش بوئی از

قضیه ببرد و گندکار در باید به اطاقش رفت، خود را
به ناخوشی زد و تا عصر توی اطاق خودش ماند...
خانم فضیلت و خانم رز رزان دو تا پیرزن شروتمندی
بودند که شوهرهایشان سالها پیش مرحوم شده و آنها را
بیوه کرده بودند.

این دو خانم بزرگ که از خانواده‌های قدیم استانبول
بودند کمترین ناراحتی از لحاظ مالی نداشتند...
پسر خانم فضیلت مهندس بود، داماد خانم رز رزان
هم جزء کارمندان عالیتبه دولت محسوب می‌شد...
یکی از عروسش و دیگری از دامادش خیلی راضی بودند،
با اینحال اگر این دو خانم روزی سه بار گریه نمی‌کردند
نمی‌شد... و چون تنها گریه کردن لطف و مزه نداشت
بهمین جهت بیشتر روزها بهانه‌هائی پیدا می‌کردند به
خانه یکدیگر می‌رفتند. روی روی هم می‌نشستند و حسابی
گریه می‌کردند.

خانم فضیلت در محله (کوی سبز) که در شرق
استانبول قرار داشت زندگی می‌کرد، و خانم رز رزان در
کوی (پندیک) در مغرب شهر ساکن بود...
عصرکه پسر خانم فضیلت بخانه آمد، دید مادرش

روی پله‌ها حیاط نشسته و گریه می‌کند کمی عصبانی سد احترام او را نگهداشت و اعتراضی نکرد با ملایمت برسید:

– مادر باز حی شده؟ حرا گریه می‌کنی؟
خانم فضیلت گلی را که توی گلدان شفته شده بود نشان داد:

– پسرم به این گل نگاه کن... بین به قدر خداوند چقدر زیبا و قشنگه.

– مادر اینکه گریه نداره. خداوند این همه‌زیائی را بخاطر لذت و شادی انسانها خلق کرده...
خانم فضیلت از اینکه پرسش احساس ندارد و معنی زیائی را نمی‌فهمد خیلی ناراحت شد و با حال قهر توی اطاقش رفت.

زن به شوهر جوانش گفت:
– چرا با حرفهایت قلب او را شکستی؟ الان توی اطاقش داره گریه می‌کنه.

زن جوان روزهای اول عروسیش گمان می‌گرد چون خانم فضیلت با ازدواج او و پرسش موافق نیس دائم کریه می‌کند، اما بزودی فهمید که گریه کردن مادرشوهرش دلیل خاصی ندارد...

عروس خانم مادر شوهرش را خیلی دوست داشت و بهمین جهت از گریمهای شب و روز او ناراحت میشد. بخصوص که دکترها سفارش کرده بودند باید بهرقیمتی باشد مانع گریه و ناراحتی او بشوند.

پسرخانم فضیلت تلگرام را یکبار دیگر خواند بعد هر دو به اطاق او رفتند و پس از کمی مقدمه‌چینی تلگرام را به خانم فضیلت دادند...

خانم فضیلت قبل از اینکه پاکت را باز کند بگریه افتاد.

— آخ خواهر عزیز و با وفايم... خانم رز رزان جونم، خانم فضیلت وقتی تلگرام را خواند بقدرتی گریه کرد و بهانه گرفت که پرسش مجبور شد همان شبانه او را به خانمی خانم رز رزان ببرد...

با عجله چند دست لباس و وسایل خانم فضیلت را توی دو تا چمدان ریختند و راه افتادند. دو تا پیر زن بمحض اینکه یکدیگر را دیدند شروع به گریه کردند... خانم رز رزان که اشکش را با گوشه روسی‌اش پاک میکرد گفت:

— آخیش... دلم آرام شد ها! مدتی بوداینطور

گریه نکرده بودم ! چقدر خوب شد آمدی خواهر . . .
 خانم فضیلت از علاقه و محبتی که دوستش به او
 نشان میداد بیشتر گریه میکرد . دختر خانم روز رزان گفت :
 – وای مادر جان شما که دائم گریه میکنی ، حرا
 منتش را سر خانم فضیلت میگذاری ؟
 – دختر جان تنها گریه کردن مزه نداره . وقتی آدم
 با دوستش گریه بکنه لطف دیگهای داره .
 وقتی دو تا پیرزن برای گریه کردن توی یکی از اطاقیها
 رفتهند ، داماد خانم روز رزان به سر خانم فضیلت گفت :
 – میدانید خانم بزرگ ما حرا مادر شما را تلکرافی
 دعوت کرده بیاد اینجا ؟
 – نه واله . . .
 – توی سینمای نزدیک حانه ما بک فیلم درام و گریه
 آور گذاشت . خانم بزرگ ما از مادر شما دعوت کردند
 اینجا با هم بون سینما یک فصل حسابی کریه کن !
 پس خانم فضیلت و داماد خانم روز رزان سا هم
 نقشهای طرح میکنن و قرار میکذارن خانم بزرگ‌ها را بحای
 فیلم درام به تماسای یک فیلم کمی بروند . . .
 خانمهای که خود را برای دیدن بک فیلم سورپاک و

گریه‌آور آماده کرده بودند و میخواستند بدون مزاحم و مسلکی یک فصل حسابی کریه کنند به محض اینکه از در سینما داخل شدند شروع به گریه کردند...

فیلم کمدی سینما شروع شد... تمام مردم می‌خندیدند و قیفیه میزدند ولی دو تا پیرزن با سرو صدا گریه میکردند!

و حتی دو سه بار هم به تماشاجی‌ها اعتراض کردند! حیزی نمانده سود کار به زد و خورد بکشد که پیرزن‌ها را از سالن بیرون برند.

همان اندازه که این دو پیرزن از ملاقات یکدیگر خوشحال می‌سندند، هنکام جدا شدن از هم به همان اندازه عمجی و ناراحت می‌کردند... معلوم نبود کدامشان بیشتر از این حدایی رنج میبرند... کی می‌گفت:

"خواهر من آنقدر کریه کردم که دو تا دستمال از اسکم خیس شد!"...

دومی حواب داد:

"ار من خبرنداری؟ دستمال حی‌به؟ دامن لباس‌های

من از اسک جسم خیس است!"

بدری هر دو نفر در این باره "غلو" کردند که

معلوم نمیشد برنده این مسابقه چه کسی میباشد . به همین جهت همیشه موقع خدا حافظی از یکدیگر ناراحت و دلخور میشدند و بالاخره هم به گریه شدیدی ختم میشد . . .

بعد از دو روز وقتی خانم فضیلت تصمیم گرفت به خانه‌اش بروگردد . . . دو تا پیرزن یکدیگر را در آغوش گرفتند ، مثل اینکه خانه‌ئی خانم فضیلت در آن سر شهر استانبول نیست و میخواهد به مسافت دور و درازی برود و چه بسا امکان دارد بعد از این یکدیگر را نبینند . هر دو مدتی در آغوش هم گریه کردند . . .

بعد هم خانم رز رزان یک کاسه آب پشت سر خانم فضیلت روی زمین ریخت تا انشاء‌اله زودتر و بسلامتی برگردد !!

بعد از رفتن خانم فضیلت خانم رز رزان یکراست به اطاقش رفت و در فراق دوستش به گریه و زاری پرداخت . دختر و دامادش نمی‌دانستند چطوری حلوی گریه بی‌امان او را بگیرند . . . دخترش گفت :

— مادر جان بسکه گریه میکنی روز به روز آب میشی . . .
ترا بخدا اینقدر گریه نکن ، دامادش تعجب می‌کرد که

این همه اشک از کجا می‌آید... یک انسان این همه
اشک را از کجا می‌آورد؟

سه چهار روز بعد نامهای از طرف خانه فضیلت برای
خانم رذ رزان رسید، خانم فضیلت نوشته بود: "خواهر
جان مثل اینکه دل شما را شکستم... باور کن از موقعی
که از شما جدا شدم یکریز اشک می‌ریزم..."

به عین جهت خواهش می‌کنم برای چند روز پیش
من بیائی تا به اتفاق هم گریه کنیم. من این نامه را با
اشک چشم بیرایت می‌نویسم و بیصبرانه منتظر دیدارت
همستم. سعی کن زودتر بیائی..."

خانم رذ رزان از خواندن نامه دوستش بقدرتی منقلب
شد که نتوانست تا فردا صبر کند، بقدرتی گریه و زاری
کرد که داما داش و دخترش مجبور شدند شبانه او را به
خانه خانم فضیلت ببرند:

بغل گرفتن‌ها و بوسیدن‌ها و گریه و زاریها دوباره
شروع شد. بعد از اینکه دو تا پیروز خوب گریمه‌ایشان
را کردند و حرفه‌ایشان را زدند... سفره‌شام را گستردند
دو خانواده شام را با هم صرف کردند... برای اینکه
بهانه‌ای بدست مادر بزرگ‌ها نیفتند و گریه را سر ندهند

همگی سعی داشتند بیش از حد به آنها احترام و محبت کنند. خانم رز رزان گفت:

– دخترم دستت درد نکند غذایت خیلی خوشمزه شده... ولی جمله‌اش تمام نشده صدای گریماش بلند شد ا دخترش گفت:

– مادرجان وقتی غذا خیلی خوشمزه شده دیگه چرا گریه می‌کنین؟!

پیرزن به زحمت جلوی اشکهایش را گرفت و جواب داد:

– حق داری دخترم جای گریه نیست ولی یکدفعه بیاد بابات افتادم. خدا بیامرز این غذا را خیلی دوست داشت!

خانم فضیلت هم که نمی‌خواست از دوستش عقب بماند با شنیدن این حرفها بغضش ترکید و شروع به گریه کرد... پسر خانم فضیلت که طاقت‌ش تمام شده بود به مادرش اعتراض کرد:

– مادرجان، خانم رز رزان بیاد شوهرش افتاد و گریه کرد، تو چرا گریه می‌کنی؟

– پسرم چون پدرت این غذا را دوست نداشت...

منم بیاد اون خدا بیامز افتادم !!
 با این ترتیب هرکس حرفی میزد یا کاری میکرد دو
 تا پیژن بیاد خاطرات جوانی خودشان می‌افتدند و گریه
 و زاری راه می‌انداختند.

بعد از شام قهوه‌آوردند، عروس و پسر خانم فضیلت
 میخواستند با گفتن داستانهای خنده‌دار خانم بزرگ را
 مشغول و سرگرم کنند... عروس خانم که زن با نشاطی
 بود و دهان گرمی داشت قصای نقل میکرد و بقیه بد
 قهقهه می‌خندیدند، ناگهان دو تا پیژن به گریه
 افتادند... پسر خانم فضیلت با تعجب پرسید:

- مادرجان باز چی شد؟

- چیزی نیست پسرم، بیاد روزهای گذشته افتادم...
 سابقها چقدر می‌خندیدیم... چه روزهای خوبی
 بود!

داماد خانم رز رزان از او پرسید:

- مادر شما بفکر چی افتادین؟

- هیچی... من فقط وقتی دیدم خانم فضیلت به
 گریه افتاد نتوانستم خودداری کنم !!
 فردا شب خانم فضیلت دوستش را برای تماشای یک

نمایشنامه درام به تاتر برد . بسکه هر دو نفر اشک ریختند
چشمها یشان ورم کرده بود ولی هنوز از گریه کردن سیر
نشده بودند .

هنگام خداحافظی با هم بحث و بگو ... مگو . بین
آنها شروع شد ، هر کدام میخواستند ثابت کنند که بیشتر
از دیگری گریه کرده و چون هیچ کدام برتری طرف را
قبول نداشتند باز هم با دلخوری از هم جدا شدند .
خانم فضیلت و خانم رز رزان روز بروز ضعیفتر
می‌شدند ... فشار خون آنها بالاتر میرفت . و سلامتی
آنها بیشتر مورد تهدید قرار می‌گرفت .

دکترها به هر دو سفارش میکردند غصه نباید بخورند ،
و حق ندارند گریه کنند ولی هیچ کدام از زنها حاضر
نیودند سفارشات دکترها را انجام بدھند ...

بیمهین جهت دو خانم تصمیم گرفتند مانع دیدار
خانم فضیلت و خانم رز رزان بشوند ... چون راه دور
بود و خودشان هم نمی‌توانستند به دیدن یکدیگر بروند ،
اما این تصمیم زیاد طول نکشید ... هر دو تا زن و
شوهر به خواهش و تمنی کردند و از اطرافیان مصرانه
میخواستند آنها را پیش هم ببرند .

دخترخانم رز رزان که از سماحت مادرش به تنگ آمده بود پرسید:

— مادر چرا اینقدر اصرار داری پیش خانم فضیلت بری؟ مگر به تنها ئی نمی‌تونی گریه کنی؟
 — دخترم . . . تنها گریه کردن مزه نداره . . . وقتی دو سه نفر با هم گریه کنند بیشتر لذت داره. گریه چیز دیگه‌اس گریمه‌ها چیز دیگه با!

بین جوانان دو خانواده تصمیم گرفته شد با این دو خانم پیر شرط بندی کنند اگر گریه را کنار بگذارند آنها را همیشه پیش هم می‌برند. هر دو خانم شرط را قبول کردند و قول دادند جلوی گریه خودشان راخواهند گرفت . . .

خانم رز رزان باتفاق دخترش به خانه‌ی خانم فضیلت آمدند . . . جوانان تصمیم داشتند کاری نکنند که بهانه‌ای برای گریه کردن بدست خانمهای داده شود. دو تا پیروز ن وقتی بهم رسیدند یکدیگر را بغل کردند، بوسیدند و برخلاف انتظار گریه نکردند.

اطرافیان خوشحال شدند که دیدند بدون گرید کردن پیروزها میتوانند پیش هم بمانند، اما این وضع

زیاد دوام نکرد ، خانم رز رزان لبهاش به لرزه افتاد و خانم فضیلت هم مثل بچهای که از ترس پدر و مادرش سعی دارد جلوی گریماش را بگیرد لبهاش را می گزید . اطرافیان کاملاً " مواظب گریه آنها بودند مدتی دو تا پیروز روبروی هم نشستند نه یک کلمه حرف میزدند و نه بصورت هم نگاه می کردند ...

یکدفعه اشکی که در چشمان خانم فضیلت پرشده بود روی گونههاش برآه افتاد ، خانم رز رزان هم با دیدن اشکهای دوستش نتوانست بیش از این طاقت بیاورد ، خانم فضیلت بیادش آمد ، شرط بسته اند گریه نکنند بهمین جهت بزحمت خودش را نگه داشت و گفت :

– خواهرجان چی شده ؟ چرا گریه میکنی ؟
 – چی میخواستی بشه ... بیاد گناهانم افتادم ...
 خانم فضیلت هم یکباره گریه را سر داد ... خانم رز رزان از او پرسید :

– خواهر جان شما چرا گریه میکنی ؟
 – منم بخاطر گریه تو گریه میکنم ... وقتی شما گریه میکنی منکه نمی توانم بخدمت خانم رز رزان از ترس اینکه نگذارند آنها همدیگر

را ببینند فوراً" اشکها یش را پاک کرد و در حالیکه هق
هق... میکرد گفت:

— من... من... گ... گریه... نمیکنم... شما
هم... گریه نکنید...

ولی خانم فضیلت که نمیتوانست بیش از این
خودداری کند به سرپرسش و عروشش که مواظب او بودند
داد کشید:

— بچهها بشما چه مربوطه که ما چکار میکنیم؟!
ما آزادیم و حق داریم هر طور دلمان میخواهد زندگی
کنیم... بلند بشید برید پی کارتان... مامیخواهیم
یک فصل سیر گریه کنیم!!

جوانان دو فامیل که چشمها یشان از اشک پر شده
بود بروی هم نگاه کردند، و بعد بدون سر و صدا از
اطاق بیرون رفتند... پیرزنها را بحال خودشان گذاشتند
تا هر قدر دلشان میخواهد گریه کنند... آنها تازه متوجه
شده بودند همانقدر که نشاط و خنده برای جوانها لازم
است برای پیرها هم گریه کردن خاصیت زیادی دارد.

آقا توپتى سىلو

"آقا توفیق سبیلو"

موقع خداحافظی گفتم :

– سلام صمیمانه بنده را بخانم برسانید .
 مرد موقر و با تربیتی که تا بحال با احترام جلوی
 من ایستاده بود یکدفعه اخمهایش توی هم رفت مثل
 اینکه منظره زندهای دیده یا حرف ناشایستی شنیده
 گفت :

– سلام شما را به کدام خانم برسانم ؟
 من که از تعجب گیج شده بودم جواب دادم :
 – به خانم خودتان .

– من خانم و فلان ندارم .

انگار با چکش محکم روی سرم کوبیدند و با سیم
برق به تنم وصل کردند . یکه سختی خوردم . اگر از من
می‌پرسیدند خوشبخت‌ترین زن و مردی که در مدت عمرم
دیده‌ام کی‌ها هستند بدون مکث آنها را معرفی می‌کرم .
... این زن و شوهر واقعاً "نمونه بودند همیشه
احترام یکدیگر را نگه میداشتند . . . بیش از حد تھور
همدیگر را دوست داشتند . . . در این روزها که نود درصد
خانوداهها دائم با هم دعوا و مرافعه دارند و زندگی‌شان
با غر . . . و غر . . . و زر . . . و زر توأم است درخانه‌ی
آنها صلح و صفا برقرار بود . تنها نقص زندگی آنها این
بود که بچه نداشتند ولی زن و شوهر این مساله را هم
با توافق کامل حل کرده و هیچ کدام کوچکترین شکایتی
از این بابت نداشتند . . . با تمام اینها چه واقعه‌ای بین
این زن و شوهر پیش آمده بود که موجب از هم پاشیدن
کانون سعادت آنها شده است؟ برای یک لحظه فکر کردم
که اشتباهی شنیده‌ام . . . بهمین جهت با ناباوری و
تردد گفتم :

– منظورم خانم محترم شناس .

- من نه زن محترم و نه خانم غیرمحترم ندارم
مگر شما جریان را نشنیدین؟
- خیر من چیزی نشنیدم.
- برادر کسی نیس که نشنیده باشه. آن خانمی که
شما با احترام اسمش را می بردید بمن خیانت کرد
آنهم با یک مرد سبیل کلفت.
- چون نمیدانستم چی جواب بدم ساكت شدم ...
دوستم پرسید:
- از کدام طرف تشریف میبرید؟
جواب دادم:
- هدف معینی ندارم ... میخواستم کمی راه برم
و سر راه کمی جگر برای گربه‌ام بخرم.
- منهم کاری ندارم ... بهتره هم راه برم و هم
صحبت کنیم ... مدتی بدنبال کسی می‌گشتم که دردم
را بگویم و عقده‌های دلم را خالی کنم. اینطور که معلومه
خدا شما را برای من فرستاده.
- با هم راه افتادیم ... دوستم شروع به تعریف سر
گذشتش کرد.
- کار ما به دادگاه کشیده شد ... همین روزها

رای طلاق صادر میشه و من راحت میشم.
 خیلی دلم میخواست علت جدائی آنها را بدانم.
 میخواستم سؤال کنم که خودش متوجه شد و گفت
 - همانش تقصیر آقا توفیق است.
 - کدام آقا توفیق؟
 آقا توفیق سبیلو را میگم.
 انگار من نمیشناسم. خیلی جدی حرف میزد.
 پرسیدم:
 - توفیق سبیلو کی یه؟ نمیشناسم.
 - عزیز من چطور ممکنه نشناسین؟ خیلی هم خوب
 میشناسی... کسی نیس که او را نشناسه.
 - بخدا من همچه کسی را نمیشناسم.
 - نکنه توی خانه شما نمیاد؟
 - کی?
 - همان توفیق سبیلو دیگه.
 از حرف زدنش داشت لجم میگرفت. یارو حرف
 دهنش را نمیفهمید. گفتم:
 - آقای عزیز، توفیق سبیلو توی خانه من چه کار داره؟
 خیلی خونسرد جواب داد:

– هیچ خانمی پیدا نمیشه که با توفیق سبیلو سر
و کار نداشته باشه . . .
خیلی جدی و قاطع گفتم :

– درب خانه ما بروی این دیوانها بسته‌ام.
دوستم با خنده تمسخر آمیزی جواب داد :

– پس اینطور؟ آقا توفیق سبیلو تا حال پاش بخانه
شما باز نشده؟ واقعاً " که مرد ساده‌ملوحتی هستی . . . بیش
از این طاقت تحمل شنیدن حرفهای معنی‌دار و متكلکهای
آبدار او را نداشتم ، بسرش داد زدم :

– نه سبیلو . . . نه بی‌سبیل . . . هیچ مردی جرات
نداره وارد خانه من بشه . . . قلم‌های پاشو میشکنم و
شکمش را سفره میکنم .

دوستم باز هم با خونسردی جواب داد :

– منهم اوائل مثل شما بودم ولی وقتی پای آقای
توفیق سبیلو به خانه‌ی ما باز شد و دیدم دارد زندگی
ما را بهم میزنند . خیلی به خانم نصیحت کردم دست
از او بردارد ولی موفق نشدم و زنم حاضر نشد دست
از او بردارد هر روز بدون اطلاع من او را بخانه‌می‌آورد!
از حرفهای دوستم گیج و منگ شده بودم . . . بابا

مثل اینکه داشت از صفات خوب زنش حرف میزد. به قدری بی تکلف و ساده از خیانت زنش صحبت میکرد که نزدیک بود محکم بزم توی سر بی غیرتش و مغزش را بریزم بیرون... برای اطمینان بیشتر پرسیدم:

– خانمت کی را بخانه می آورد؟

– کی میخواد باشه؟ توفیق سبیلو را مخفیانه میآورد
خانه...

اینطور که من میدانستم خانمش زن نجیب و بسیار پاکی بود... به شوهر و خانهاش عشق میورزید این حرفها چی یه شوهرش میزنه؟ در یک لحظه فکری به مفزم رسید" بعضی وقتها زنانی که سنشان بالا میروند دچار لغزش و خطا میشوند و حالات انحرافی عجیبی در آنها ظهور میکند... نکنه خانم دوستم دچار این بدبوختی شده است" من توی این افکار بودم که صدای دوستم قلب مرا به لرزه انداخت:

– چون خودم بسرم آمده میگم نکنه خانم شما هم توفیق سبیلو را مخفیانه بخانه می آورد و شما خبرندازین؟ خیلی کوشش کردم تا توانستم احساساتم را کنترل کنم و کاری دست خودم ندهم. "فلان... فلان... شده

توى صورتم با کمال جسارت حرف میزد و زنم را متهم
می‌کرد . ”

این را میدانستم که آدمها شیرخام خورده‌اند و هرگز چشم ندارند خوشبختی دیگران را ببینند . . . وقتی بلائی بسر خودشان می‌آید، دلشان می‌خواهد این بدبختی دامن همه را بگیرد . . . تا دیگران به او نخندند . . . از طرف دیگر شک و تردیدی توى دلم افتاد پیش خودم حدس زدم این آقا توفیق سبیلو لابد یکی از آن دونژوان‌های جدید است که هر چند ماه یک بار از راه بازی در فیلمها یا آواز خواندن و یا بخاطر قهرمان شدن در رشته‌های ورزشی پیدا می‌شوند و بلای جان شوهرها هستند .

دوستم که متوجه تغییر حالم شده بود گفت :

– دوست عزیز عصبانی نشو و فکر بیخود هم نکن اگر توفیق سبیلو توى خانه‌ی شما نمی‌آید پس لباسها را چه جوری می‌شورید ؟

” آهان تازه فهمیدم موضوع از چه قراره . تازگی‌ها در بعضی از خانواده‌ها رسم شده بجای کلفتهای پیر و از کار افتاده قدیم نوکرهای جوان و کم سن و سال می‌آورند لابد خانم دوستم یکی از این نوکرها را بخانه آورده و

چون نوکره جوان و سرخ و سفید بوده، دوستم بدون
جهت فکرهای بدی کرده و از حسادت کور و کر شده
و چنین تهمت زشتی به خانمش زده و کارشان بدادگاه
کشیده... بهمین جهت پرسیدم :

– این آقا توفیق جوان است؟

دوستم کمی فکر کرد و جواب داد:

– در سال ۱۸۸۵ متولد شده... تا حالا چند سال
میشه؟

– هشتاد و چهار سال میشه! چی میگی آقا؟

– چرا تعجب کردین؟ زیر عکش سال تولدش را
نوشته... از بسکه عکش را توی خانعام دیده‌ام، سال
تولدش را حفظ کرده‌ام... راستش تقصیر خودم بود که
اوائل روی خوش به آقا توفیق نشان دادم... حسابی
داشم دیوانه میشدم... نمی‌تونستم حرفهای دوستم را
درست هضم کنم، گفتم :

– ترا بخداقضیه را از اول تعریف کن ببینم جریان
چی یه.

دوستم نفس بلندی کشید و جواب داد:

– سه چهار سال قبل بود... یک شب که با کشتی

بخانه برمی‌گشتم . . . توی اسلکه پسر بچه‌ای یک‌برگ (اعلان) بدستم داد . . . نگاه کردم دیدم روی یک تکه کاغذ عکس آقا توفیق سبیلو چاپ شده و زیرش نوشته‌اند ، " هیچ خانمی بدون کمک آقا توفیق نمی‌توانه خانهاش را تمیز بکنه " این اولین دیدار و آشنائی ما بود . وقتی سوار اتوبوس شدم پشت کاغذ را با دقت خواندم ، نوشته بود :

" آقا توفیق سبیلو بیش از صد سال است که یار وفادار و صمیمی خانمهای خانه‌دار می‌باشد . آقا توفیق سبیلو لباسهای شما را مثل پنبه سفید می‌کند . کوچکترین لکه‌ای روی لباسها نمی‌گذارد . . . در خانه‌ای که آقا توفیق سبیلو وارد شود کانون خانواده‌ها گرمتر و مهربان‌تر می‌شود . خانمهای زیبا و جوان برای تمیز کردن لباسهای خود از آقا توفیق سبیلو استفاده می‌کنند . " و خلاصه خیلی از آقا توفیق سبیلو تعریف و تمجید کرده بود .

اعلان را مجاله کردم و از پنجره اتوبوس بهمیرون انداختم و موضوع را فراموش کردم . . . شب که به رادیو گوش می‌کردیم وقتی اخبار تمام شد در قسمت نیازمندیها اسم آقا توفیق سبیلو بگوشم خورد " خانمها آقا توفیق سبیلو بهترین دوست شماست " .

صبح داشتم صبحانه میخوردیم که زنگ در حیاط به صدا در آمد... کلفت رفت در را باز کرد وقتی برگشت توی دستش یک برگ اعلان آورد و گفت:
کاغذ را گرفتم و دیدم باز هم راجع به آقا توفیق سبیلو تبلیغ کرده، نوشته بود:

"جائی که نور خورشید نرود دکتر میروند ولی جائی که آقا توفیق سبیلو میروند دکتر نمی‌رود".

برای رفتن سرکار از خانه بیرون آدم، توی ایستگاه اتوبوس یک عکس باندازه چهار برابر قد یک آدم معمولی روی دیوار چسبانده و زیر آن نوشته بودند:
"توی هر خانمای که آقا توفیق سبیلو وارد شود همه

چیز از تمیزی برق میزند".

"توفیق سبیلو هر نوع لکهای را بدون اینکه پارچه خراب بشود از بین می‌برد".

سوار اتوبوس شدم. اعلامیه آقا توفیق سبیلو را روی شیشه‌ها چسبانده بودند باین مضمون:

"دیاری مثل استانبول... خیاری مثل جنگل کوی...
یاری مثل آقای توفیق پیدا نمی‌شے".

سوار کشته شدم باز هم آگهی آقا توفیق روی در

و دیوار به چشم میخورد.

نگاهی به روزنامه صبح انداختم . . . توی هر صفحه
یک آگهی آقا توفیق سبیلو چاپ شده بود:
"هرخانمی یکبار امتحان کند برای همیشه مشتری
آقا توفیق سبیلو می‌شود".

تعام روز هر جا میرفتم همه از آقا توفیق سبیلو
صحبت میکردند . . . بهرگجا نگاه میکردی توی خیابانها . . .
توی اتوبوس . . . توی رادیو همماش بحث آقا توفیق بود.
آن روزها منم به آقا توفیق سبیلو علاقه پیدا کردم . . .
حتی یکروز خودم با دست خودم او را بخانه بردم و
بدست خانم دادم . . .

خانم از آقا توفیق سبیلو خیلی خوش آمد . . .
همیشه ازش تعریف میکرد و از من میخواست باز
هم او را بخانه بیارم. من نه تنها او را بخانم میبردم
بلکه به همه سفارش میکردم او را بخانه‌هایشان ببرند.
آقا توفیق سبیلو خیلی زود جایش را توی خانواده‌ها باز
کرد و به همه خانمها راه یافت. تمام خانمها در جلسه‌های
خانوادگی و یا دوره‌های خصوصی همماش از محاسن و
خوبیهای آقا توفیق صحبت میکردند . . .

بد بختی بزرگتر وقتی شروع شد که جوايزی برای استفاده از آقا توفیق سبیلو تعیین کردند.

هر کسی آقا توفیق را به خانه اش می برد یک کوپن به او میدادند و هر موقع تعداد کوپن ها به بیست برگ میرسید آن خانواده میتوانست در قرعه کشی شرکت کند . . . چون بمبرندگان این کوپن ها خانه و اتومبیل وی خجال و ماشین رختشوئی و چیزهای قیمتی دیگری داده می شد . . . بهمین جهت مردم برای بردن آقا توفیق به خانه هایشان با هم مسابقه کذا شده بودند زنها و مرد ها و حتی پسرها و دخترها و حتی کفت و نوکرها موقعیکه بخانه میرفتد آقا توفیق سبیلو را بخانه میبردند . . . هر چه به خانم اعتراض میکردم و میگفتم :

" چه خبر موجرا اینقدر اصراف می کنید ؟ "

جواب میداد :

" عیبی نداره انشاء الله ضرر نمی کنیم . . . ممکن نه از صدقه سر آقا توفیق صاحب خانه و تلویزیون و اتومبیل بشیم ".

راستش نظر خودم هم همین بود . . . کاری بود که خودم شروع کرده بودم ، خودم پای آقای توفیق را بخانه

باز کرده بودم و می‌بایست ضرر آنرا هم تحمل کنم . . .
 هر روز صبح که می‌خواستم سرکار بروم زنم می‌گفت:
 - عصر که بخانه بر می‌گردی یادت نره آقا توفیق
 سبیلو بیاری؟

و من هم هر روز عصر که بخانه بر می‌گشتم حتماً "آقا توفیق سبیلو را بخانه می‌بردم . بله دوست عزیز وجود آقا توفیق کم‌کم باعث ناراحتی من توى خانه می‌شد . زنم بدون اینکه استفاده کافی از آن بکند بخاطر جمع کردن کوپنهای بیشتر مرا مجبور می‌کرد هر روز آقا توفیق سبیلو را بخانه ببرم . . . بهمین جهت هر جا میرفتم توى آشپزخانه . . . توى زیرزمین . . . روی طاقچه اطاق‌ها حتی توى دستشوئی و توالت آقا توفیق نشسته و با چشمهای هیزش همه جا را دید می‌زد ॥

خانم هشت بار با کوپنهای بیست تائی در قرعه کشی شرکت کرد ولی چیزی در نیامد . اینبار زنم عصبانی شد و چند روزی مرا راحت گذاشت و اصرار نمی‌کرد آقا توفیق را بخانه بیاورم . . . ولی وقتی برادرم و بچه‌هایش برای گذراندن مرخصی تابستانی به خانه‌ی ما آمدند برنامه فراموش شده آقا توفیق سبیلو دوباره جان تازه‌ای گرفت

و با شدت بیشتری فعال شد.

یکروز دیدم پسر بزرگ برادرم چهار قوطی آقا توفیق سبیلو بخانه آورد... بسرش داد زدم:

– چرا پولهاتو بیخودی خرج میکنی؟

– چه عیبی داره عموجان؟

– مگه تو هم لباس میشوری؟

– نه عموجان من بخاطر کوپنهاش میخرم... میخواهم

در قرعه‌کشی جوائزش شرکت کنم.

شما را بخدا اثر تبلیغات را ببینید... پسرهای محتویات

قطیعه‌ها را توى توالت خالی می‌کند فقط کوپنها را نگه میدارد. گفتم:

– پسرجان گول این تبلیغ‌ها را نخور... اینها کلاهبردار هستن.

مادرم که اهل این حرفها نبود و شب و روز دعا

و نعاز میخواند با لحن مطمئنی جواب داد:

– پسرم چرا غیبت میکنی و به مردم تهمت میزنی؟
پرسیدم:

– مادر شما اصلاً میدانی آقا توفیق چی‌هست؟

– چطور نمیدانم... بسیار چیز خوبی‌یه... من

هر روز دندانهای مصنوعیم را با اون میشورم !
ناراحت و عصبانی گفت :
– مادرجان کجای دنیا با پودر لباسشوئی دندانها یشان را میشوند ؟

– پسرم ... اونا فهم ندارند ... نمیدونی چقدر دندانها را تمیز و سفید میکنه .

زنم هم که دوباره مرض آقا توفیق سبیلو خریدنش عود کرده بود دنبال حرف مادرم گفت :

– علاوه از لباس ما ظروف غذا و کف راهروها و هر چیز کثیفی را با آقا توفیق تمیز میکنم .
مادرم با خنده گفت :

– نمیدونین چه مسهل خوبی یه ! ...
بی اختیار داد زدم :

– مادرجان آقا توفیق خوردنی نیس ممکنه سم باشه .
مادرم خنده دید .

– نه ... پسرجان ... من خودم تا بحال سه چهار مرتبه خوردم ... نمیدونی چقدر خوبه ...
– چه جوری خوردی ؟

– هر دفعه سه تا فاشق غذاخوری توی یک لیوان

آب می‌ریزم وقتی کف آن تمام شد یک‌دفعه سر می‌کشم !!
با ناباوری گفت :

– آخه چه جور ممکنه پودر لباسشوئی را خورد?
مادرم با خنده جواب داد :
– برای اعصاب هم خیلی خوبه !
مثل دیوانه‌ها فریاد کشیدم :
– این‌حروفهای مزخرف را نزنید . . . مردم بهتون
می‌خندن .

زن برا درم گفت :
– همسایه ما بچماش را با آقا توفیق بزرگ کرده . . .
روزی سه بار صبح و ظهر و عصر بجای شیر خشک
پودر آقا توفیق به او میده . . .

بعله آقای عزیز می‌بینی که این تبلیغات وحشتناک
چه اثری در مردم مملکت ما کرده . . .
دوستم گفت :

– یک‌روز من خودم شاهد یک جریانی بودم که نزدیک
بود از تعجب تاخ در بیارم . پسر کوچک برا درم که با
بچه‌ها توی کوچه توب بازی می‌کرد روی سنگفرشها افتاده
و زانویش بد جوری زخمی شده بود . . . خون مثل فواره

از جای زخم می‌ریخت و بچه ناله میکرد من رفتم توی
اطاق با عجله لباسهایم را پوشیدم تا هر چه زودتر بچه
را به بیمارستان برسانم. وقتی لباس پوشیدم و آماده
شدم ... دیدم مادر بچه دارد روی زخم عمیقی پودر
آقا توفیق سبیلو میزند، بسرش داد زدم:

– زن این چه کاریست میکنی؟

زن برادرم با خنده مسخره جواب داد.

– اینکه چیزی نیست، آقا توفیق زخم گلوله را در
یک چشم به هم زدن درمان میکنه!

از همان روز کینه شدیدی از آقا توفیق سبیلو دردلم
پیدا شد به زنم گفتم:

– بعد از این ورود آقا توفیق به این خانه قدغن
است.

زنم بدون رودربایستی جواب داد:

– مگر ممکنه در خانه‌ی آقا توفیق نباشه؟

– همین که گفتم ... توی این خانه یا جای من
است یا جای آقا توفیق.

زنم خیلی خونسرد جواب داد:

– شوهر مثل تو فراونه، اما هیچ پودری مثل آقا

توفیق نمیشه !

فهمیدم دیگه توی اون خانه جای من نیست . به صورت قهر از خانه بیرون آمدم و فرداش عرض حالی به دادگاه بردم و تقاضای طلاق کردم ...

دلم خیلی به حال دوستم سوخت . بیچاره به خاطرهیچ و پوچ و مسخه‌آمیز آقا توفیق کانون خانواده‌اش متلاشی شده ... و کاری هم از دست من ساخته نبود . جلوی دکان جگرفروشی رسیدیم ... با دوستم خداحافظی کردم و داخل دکان شدم .

مشتری هر روزه جگر فروش بودم و او میدانست چقدر جگر میخواهم ... بدون سؤال و جواب به اندازه خوراک گربام جگر جدا کرد توی یک تیکه روزنامه گذاشت و به دستم داد .

از دکان جگر فروشی که بیرون آمدم کاغذ را باز کردم تا نگاهی به جگر بکنم چشم به عکس آقا توفیق سبیلو افتاد زیر عکس نوشته بود :

بزرگترین احتیاج هر زن خانهداری آقا توفیق سبیلو میباشد .

فوراً " عکس آقا توفیق و تبلیغ آن را از روزنامه‌پاره

کردم و توی کوچه انداختم ، ترسیدم پای آقا توفیق به
خانه‌ی ما هم باز شود و به سرنوشت دوستم گرفتار بشوم .

* * *



بخاری حفظ آبرو

بخاطر حفظ آبرو . . .

"قربان بندۀ خدمتگان عرض کردم که نوشته من
کاملاً حقیقت دارد و عین واقع است. شما فرمودید
توضیحات و شاخ و برگش را بیشتر بکنم. چشم . . . اطاعت
می شود . . . شما امر بفرمائید . . . فهمیدم . . . از کودکی
شروع کنم و تمام مراحل زندگی را شرح بدhem؟ منظورتان
این است که خاطرات خود را نقل کنم؟ چشم . بدون این
که چیزی را مخفی کنم . . . همه چیز را با شرح و تفصیلات
می نویسم . . ."

"قربان اولین خاطره من از روزی که در مدرسه

(نمونه ترقی) با بچهها دعوا کردم بیادم مانده . . .
 حالا که شما حقیقت را میخواهید همه را عرض میکنم
 کنکی که آن روز از محمد " تارزان " خوردم تا آخر عمرم
 فراموش نمیکنم . . . البته من از محمد وا نمیماندم ،
 برود به جان ناظم مدرسه دعا کند که از ترس او من
 نتوانستم خدمت محمد برسم والا بلائی به سرش میآوردم
 که اسمش را محمد " مردنی " بگذارد !!

درست شصتسال از آن روز میگذرد . . . بنده پشت
 نیمکت خودم نشسته بودم و مشغول حاضر کردن درسهايم
 بودم که یکنفر از پشت سرپس گردنی محکمی بعن زدمتل
 اینکه همین چند دقیقه پیش بود تمام جزئیات آن به
 خاطرم هست . . . بیشرف چنان محکم زد که برق از
 چشمهايم بیرون جهید . . .

برگشتم دیدم محمد تارزان است . . . دهانم را باز
 کردم بپرسم " چرا میزني " که یک کشیده محکم هم توی
 گوشم خواباند . و گفت " فلان . . . فلان شده چرا مرا
 میزني ؟ "

قربان نمیدانید دستش چقدر سنگین بود . . . حسابی
 گیج و منگ شده بودم با هر زحمتی بود خودم را جمع

و جور کردم و پرسیدم . " کی ترا زده ؟ "

هنوز جمله‌ام را تمام نکرده بودم که داد کشید .

" تو بیشرف . " بعد هم مشت محکمی توی دهانم زد . بچه‌های کلاس از خنده غش و ریسه میرفتند . . . و من که نمی‌خواستم پیش بچمها اظهار عجز کنم گفتم .

" داداش حواست را جمع کن من کی تو را زدم ؟ "

ایندفعه بدون اینکه جوابم را بدهد چنان با مشت‌توی دماغم کوبید که چشم سیاهی رفت ، نتوانستم تعادلم را حفظ کنم و از پشت به زمین خوردم . . .

خون مثل فواره از دماغم سرازیر گردید و تمام لباس‌هایم خونی شد . اما محمد هنوز ولکن نبود و مرتب مرا میزد . گفتم : " محمد نزن میرم شکایت میکنم . "

ایندفعه شروع کرد با لگزدن . . . بچمها بجای این که جلوی او را بگیرند . . . کر . . . و کر . . . میخندیدند و تشویقش میکردند . . .

گفتم . " رفقا شما شاهد هستید که من کاری به محمد نداشتم و او مرا زد . . . "

بچه‌ها مثل اینکه یک نمایشنامه کمدی تماشا میکنند با سر و صدای زیادی محمد را تشویق میکردند که بیشتر

مرا کتک بزنند...

قربان منم میخواستم محمد را بزنم ولی جواب ناظم
را چی می دادم... می ترسیدم مرا از مدرسه بیرون
بکنند و یک عمر آواره و زیردست بشوم... و آبرو برود
اگر از آبرویم نمی ترسیدم محمد تارزان را زیرمشت
و لگد می گرفتم آنقدر میزدم که آش و لاش بشود...
افسوس که من آدم آبرومندی هستم اگر موضوع آبرو
در میان نبود محمد را مثل سگ می کشم.

دیدم محمد ولکن نیست و دارد بقصد کشت مرا
میزند بهرذحمتی بود خودم را از زیر دست و پای او
نجات دادم و به حیاط مدرسه فرار کردم...
قربان خاطره دوم که در زندگی بخاطرم مانده
هنکام بازی فوتبال در زمین خرابهای که توی محله ما
بود از سرم گذشت.

نمیدانم پانزده یا شانزده ساله بودم... در آن
روزها تازه بازی فوتبال به شهر استانبول آمده بود بند
یک گل به دروازه تیم مقابل زدم... یکی از بازیکن‌ها
پسری بود بنام "حقی مالک" که خیلی پسر بی تربیت و
بددهنی بود. وقتی من گل زدم "حقی مالک" داد زد

" هوش " معذرت میخواهم گفتنش خوب نیس... لابد میدانید وقتی خرها لگد میاندازند این کلمه را به آنها میگویند... بهمین جهت من هم بدون معطالتی در جواب " حقی " گفتم :

" خودتی . با گفتن این حرف حقی پرید یقما را گرفت و شروع به زدن من کرد... منکه نمیتوانستم حقی را کتک بزنم چون خانه ما در همان نزدیکی بود و بیشتر اهل محل پدر و مادر ما میشناختند... اگر بگوش پدرم میرسید دعوا کرد هام روزگارم را سیاه میکرد . پدرم همیشه میگفت " کاری نکنید آبروی ما را توى محله بریزید " حق هم داشت ما آدمهای آبرومندی بودیم ... " حقی مالک " پشت سر هم مشت و لگد نثارم میکرد . دهان و دماغم شبیه چهارشنبه بازار شده بود . من میتوانستم تلافی کنم و بلائی بسرش بیاورم تا بعد از این به کسی حرف بد نزند ، اما پای آبرو در میان بود ... اتفاق سوم که بیادم میآید در سن بیست سالگی بود... آنروزها نوجوان بودم و هزار شر و شور در سر داشتم یکروز توی قهوه خانه تختمنرد ، بازی میکردم کسی که حریف بازیم بود همانجا توی قهوه خانه با هم آشنا

شده بودیم . من حتی اسم او را نمی‌دانستم . . . مرتب
جر میزد و تقلب می‌کرد . . .

چند بار به او توضیح دادم تقلب نکند گفتم :
"داداش آدم باید توی قمار هم با شرافت رفتار

بکنه !!"

یکدفعه که به او اعتراض کردم خیلی عصبانی شد
و تا آمدم بخودم بجنیم جعبه تخته را بلند کرد و محکم
کوبید توی سرم . . . برق از چشمهايم پرید . . . تصمیم
گرفتم چنان توی سرش بزنم که سرش بره توی شکمش .
اما فکر آبرویم افتادم . اگر بگوش پدرم می‌رسید که
تسوی قهوه‌خانه تختمنرد بازی کرد هام روزگارم را سیاه
می‌کرد . . .

برود به جان پدرم دعا کند . . . برای اینکه خبر
بگوش پدرم نرسد صدایم در نیامد رفتم به داروخانه
سرم را باندپیچی کردم . . . و به خانواده‌ام یک دروغی
گفتم و کار تمام شد .

چهارمین خاطره تلخی که بیادم مانده موضوع زن
گرفتن منست . . . دختری را پسندیده بودم و می‌خواستم با
او ازدواج کنم ، عروس من واقعاً " زیبا و پاک بود و هیچ

عیب و نقصی نداشت... دلم میخواست حرفهایمان را با هم بزنیم و بعد از توافق کامل پدر و مادرم را به خواستگاری او بفرستم... به همین جهت به دختره پیغام دادم و از او خواستم ساعت و محلی را تعیین کند تا باهم حرف بزنیم.

یکروز بعد از ظهر دختره به میعادگاه آمد... من یک پالتو ضخیم پوشیده بودم. با هم توی کوچه‌ها راه افتادیم و شروع به بحث و گفتگو کردیم.

یکدفعه از پیج یک کوچه برادر دختره بیرون آمد دختره فرار کرد و من تا آمدم حرفی بزنم و توضیحی بدhem سه چهار تا مشت و سیلی نوش جان کردم.

پسره کم و سن و سال بود و من میتوانستم با یک مشت حسابش را برسم، اما چه کنم که اولاً "پالتوی من ضخیم بود و نمی‌توانستم تکان بخورم در ثانی فکر آبرویم را میکرم... اگر بگوش پدرم میرسید که مرا با یک دختر گرفتماند روزگارم سیاه می‌شد.

بالاخره قربان پس از مدتی با دختر دیگری ازدواج کرد، در این موقع پدرم عمرش را بشما داد و بار سنگین ترس و حتی که نسبت به او داشتم سبک‌گردید...

همهی ما توی یک خانمی نشستیم . مادرم طبقه پائین بود و منهم با خانم در طبقه بالا ساکن بودیم ... مدت‌ها از آن زمان می‌گذرد هنوز دو سه ماه از ازدواج ما نگذشته بود نمیدانم علت‌ش چه بود و چه چیزی باعث ناراحتی خانم شد که یکدفعه مثل ماده ببر خشمگین بطرف من حمله کرد . هرچه بدهش میرسید توی سر من میزد . وقتی دید چیزی نمانده مانند خروس‌جنگی روی سر من پرید ، موهايم را با چنگ‌هايش می‌کند ، و گوش و دماغ و گردنم را گاز می‌گرفت . من صدایم در نمی‌آمد ... نمی‌خواستم مادرم که در طبقه پائین بود صدای ما را بشنويد ، آبرو ریزی می‌شد ، آخ اگر مادرم نبود بلایی بسرش می‌آوردم که تا آخر عمر آویزه گوشش باشد ... پس از یکماه معالجه از هم جدا شدیم ...

باز سنم حدود سی سال یا سی و پنج سال بود یک شب نزدیکیهای صبح در اثر سرو صدا از خواب پریدم ... یکنفر توی اطاق داشت توی کمدها را جستجو می‌کرد ... اگر میدانستم دزد است خودم را بخواب می‌زدم اما کار از کار گذشته بود و یارو فهمید بیدارشدم ... فوری بطرف حمله کرد .

شما را بخدا و قاحت را تماشا کنید . احمق هم دزدی
 می‌کند و هم صاحبخانه را کتک میزند !!!
 خوشمزه اینجاس که آقا دزده مثل خیار قلمی ریزه
 میزه و لاغر و مردنی بود ! اگر فشارش میدادم جانش
 در میآمد . . . اما ترسیدیم او را بزنم و یارو زیردستم
 بعیرد ! در آنصورت تکلیفم چی بود . آبروریزی از آن
 بدتر نبود که بنام قاتل در دادگاه محاکمه بشوم .
 آقا دزد با آن قد و قواره قناش داشت مرا زیر
 لحاف خفه میکرد ، هرچه داد می‌زدم و کمک میخواستم
 فایده نداشت . . . ناچار خودم را به مردن زدم . . .
 یارو هرچه در خانه بود جمع کرد و برد . . . برود
 بجای قانون دعا کند که جلوی مرا گرفت و گرنه او را
 زیر پاهایم له میکردم . . .

برای بار دوم ازدواج کردم . . . زن جدیدم از آن
 زنان بیوه با تجربه بود ! دو تا بچه از شوهر مرحومش
 داشت . بمحض اینکه بخانه من آمد بچه سومی را هم
 بدنیا آورد و تا آدم بخودم بجنیم بچه چهارمی و
 پنجمی و ششمی را توی دامان من گذاشت ! از اینجهت
 شش میخه شدم . . . و دیگر نمی‌توانستم تکان بخورم .

اگر بچه‌ها نبودند میدانستم چکار کنم ... می‌پرسید
مثلاً "چه غلطی می‌کردی؟ کمترین کاری که می‌کردم این
بود که طلاقش میدادم و جانم را آزاد می‌کردم. برودبه
جان بچه‌ها دعا کند ...

یک اتفاق مهمی هم در اداره برایم پیش آمد ...
رئیس قسمتمان خیلی مرا اذیت می‌کرد ... طوری شده بود
که در حضور سایر کارمندها بمن توهین می‌کرد و حتی
فحشهای رکیک میداد. رفتارش غیر قابل تحمل شده بود
می‌خواستم از دستش شکایت کنم، می‌ترسیدم او را از
اداره اخراج کنند و به زن و بچه‌اش ظلم بشود! اگر
از خدا نمی‌ترسیدم بلائی بسرش می‌آوردم تا غلط بکند
به کارمندان زیر دستش فحش ندهد ...

یکروز رئیس در حضور رفقاء اداری برویم تفکر کرد ...
چکار باید می‌کردم؟ هرچه باشد من آدم با حیا و با
آبروئی هستم ... اگر حیا نداشتم در فکر آبرویم نبودم
همانجا رئیس را خفه می‌کردم ...

یکروز هم توی اداره خانمی که دست یک بچه چهار
پنج ساله را گرفته بود پیش من آمد ... نمیدانم از جی
ناراحت شد که شیشه جوهر را از روی میز برداشت و

محکم توی سر من کوبید... ای خدا چکار کنم طرف یک زن بود و نمی‌شد حرفی بهش زد. اگر زن نبود میدانسته چکارش کنم.

بالاخره بازنشسته شدم. خدا را صد هزار مرتبه شکر نجات پیدا کردم دو تا از پسرهایم در آلان درس میخوانند... سه تا از دخترهایم ازدواج کردند... یک پسرم زن گرفته و بدنبال بخت و اقبال خودش رفت و خانم هم مرحوم شده... فعلاً "نهای تنها زندگی میکنم. فرمودید دیگه چه اتفاق افتاده؟ راستش اتفاق مهم دیگری یادم نمانده.

هاه. یادم آمد... چندی پیش مستاجری که در طبقه پائین دارم بدون مقدمه بطرفم حمله کرد و با لنگه‌کفش چنان توی سرم زد که بعد از دو سال هنوز جای زخم آن روی پیشانیم هست.

پدر پیری بسوزد. اگر دوران جوانیم بود مستاجرم را آش و لاش میکردم و مثل خیار تازه پوستش را می‌کندم. می‌پرسید چند سال دارم؟ هفتاد و سه سال قربان... الان داشتم میامدم خدمت جنابعالی... که یک آدم بی‌تربیت بدون هیچ دلیلی داشت کاری دستم میداد و

چیزی نعانده بود آبرویم را بریزد...
 توی صف اتوبوس ایستاده بودم. از فرط خستگی به
 عصایم تکیه داده بودم و پا به پا میکردم زودتر اتوبوس
 برسد سوار بشوم... یکدفعه جوانی که جلوتر از من بود،
 با لحن بی‌ادب‌انهای بمن گفت: "آقا از پشت سر زن من
 برو کنار" به این هم اکتفا نکرد و مشت محکمی توی
 چانهام زد. که دندانهای مصنوعیم شکست. نگاه کنید
 هنوز جای قرمزی او باقیست.

چکار کردم؟ هیچ... چکار می‌توانستم بکنم؟ بند
 آبرو دارم اگر بخاطر آبرو نبود مگر می‌گذاشتم سالم به
 خانماش برود. بخدا قسم او را می‌انداختم زیر لگد و
 تیکه... و... پارهایش میکردم. آخ از دست آبرو. اگر
 بخاطر آبرو نبود می‌فهمید چکار می‌کنم. بعله حضرت آقا
 هرچه در زندگی سختی کشیدم بخاطر حفظ آبرویم بوده.
 دیگه عرضی ندارم.

١٦٥

سکھنوار

"سیم تار"

در زمانهای قدیم در شهر استانبول ثروتمندی به
 نام احمد آقا بود که اموال این مرد دهان فقرا را خسته
 میکرد. این احمد آقا مانند ثروتمندان دیگر نبود دست
 و دلش باز بود. مهمان دوست و یک آدم عجیبی بود.
 از مستمندان دستگیری میکرد !

هر چقدر خرج میکرد آنقدر هم درآمد داشت. مثالی
 است معروف "در دریا ماسه در نزد احمد آقا پول هیچ
 فرقی نمیکرد. پولش تمام شدنی نبود . . .
 در کنار داردانل چند تا متل و ویلا، در قسمت

آناطولی چند دستگاه کوشک، در شهر استانبول کاخهای بزرگی داشت. در قصبه‌ها و دهات زمینهای متعددی داشت. خداوند روز بروز ثروت احمد آقا را بیشتر می‌کرد. یکشب ماه رمضان احمد آقا بوسیله نوکر شاش از جاده شهزاده باشی یواش یواش بطرف یکی از کاخهایش میرفت. مانند کسی که مگس را از خودش دور می‌کند، به سلامهای اطراف با دست جواب میدارد. هر آدم شناس و ناشناس را که میدید برای افطار بخانه‌اش دعوت مینمود. وقتی از کنار محمد آقای پینمدوز که کنار چشم‌آبی دستگاه خود را گذاشته بود عبور می‌کرد جواب سلام آنرا هم داد. و احوالی از او پرسید. محمد آقای پینمدوز هم مثل‌همیشه جواب داد:

— خداوند عمری طولانی بشما بدهد، سایه شما را از سرما کم نکند.

— محمد آقا زیاد کار داری؟

— این یک وصله دستم است دارم تمام می‌کنم.
 — بالله زود باش تمام کن با هم بريم افطار بکنيم.
 محمد آقا فقیر داشت کفش کنه حمالی را که آنجا ایستاده بود وصله می‌کرد. تا تمام شدن وصله کفش مرد

حال احمد آقا همانجا پهلوی آنها ایستاده بود. وقتی محمد آقا کارش را تمام کرد و در جعبه‌اش را بست و به اتفاق احمد آقا مرد شروتمند برای افتادند. کاخ پر بود از کسانیکه برای افطار آمده بودند. توی هر یک از اطاق‌ها یک سفره بزرگ پهن شده... زنان در قسمت حرم پشت سینی‌های مسی نشسته بودند و منتظر در رفتن توب افطار بودند...

با توب افطار مردم افطارهایشان را می‌کنند. پس از مدتی احمد آقا دستهایش را دو دفعه بهم می‌زند. وکیلش در جلویش تعظیم کرده می‌ایستد.

به وکیلش می‌گوید به محمد آقا پینه‌دوز دو تالیره نقره بده...

- چشم قربان.

در قدیم رسم اینطور بود هر وقت مردم بخانه شروتمندان برای افطار کردن می‌رفتند در موقع برگشتن کراپه‌دان هم می‌گرفتند. محمد آقا پینه‌دوز آنشب وقتی از در خانه احمد آقای شروتمند بیرون می‌آمد وکیلش یک لیره نقره کف دست او می‌گذارد محمد آقا پینه دوز می‌گوید:

— وکیل باشی گوشهايم خیلی خوب می شنود، حق من یک لیره نیست. آقا دستور دادن دو لیره نقره بدهید. وکیل باشی از حرف محمدآقا عصبانی شده یک لیره را هم از دست او میگیرد و سرش داد میزند:
ای بی‌همه چیز. یک لیره را پیدا کردم داری ناز میکنم ...

یک سیلی هم بکوش پیرمرد میزند. محمد آقا پینه دوز نیز از ترس سرش را پائین انداخته بطرف کلبه‌خود می‌رود. فردا شب باز هم نزدیک افطار احمد آقا ثروتمند سر راه خود نزد محمد آقا پینهدوز رفت و می‌گوید:
— یالله محمد آقا برای افطار به کاخ ما بفرمائید.
خداوند هرچه داده با هم می‌خوریم.

محمد آقا پینهدوز هنوز درد کتک شب قبل را فراموش نگرده بود معذرت می‌خواهد ولی در مقابل سماحت احمد آقا ثروتمند که می‌گفت:

— دیشب نتوانستیم با هم صحبت کنیم امشب حتعا"
باید بیائی ...

محمد آقا پینهدوز که نمی‌خواهد دل ثروتمند خوش قلب را بشکند از جایش بلند شده عقب احمد آقا راه

میافتد. باز هم مانند شب قبل افطار باز میکنند خوراکها خورده میشود. پس از ساعتها که میگذرد محمد آقا پینه دوز از جایش بلند میشود که برود، باز هم احمد آقا سه بار دستهایش را بهم میزند تا وکیل باشی بیاید. وکیل باشی میآید، به آن دستور میدهد:

— به محمد آقا پینه دوز سه لیره نقره بده ...

وقتی محمد آقا پینه دوز از در بیرون میآید وکیل باشی بجای ۳ لیره نقره دو لیره کف دست محمد آقا میگذارد.

محمد آقای بیچاره گردنش را کج کرده میگوید:

— حضرت وکیل باشی من خیال کردم دیشب اشتباه شنیدم از این جهت امشب خوب گوش دادم مثل اینکه امشب احمد آقا دستور دادن سه لیره نقره بمن بدھید. چرا دستور آقا را بجا نمیآوری؟ خوب نیست پول مرا بخوری.

وکیل باشی که خیلی عصبانی شده بود میگوید:

— پدر سوخته نمک نشناس را نگاه کنید... این را پیدا کرده تازه ناز هم میکننه ...

مانند شب قبل دو لیره را از کف دست محمد آقا

و یک اردنگی و کشیده محکم به گوشش میزند و از در بیرون میکند. محمد آقا بیچاره باز هم راه کلبه خود را در پیش گرفته میرود.

فردا شب باز هم همین موضوع تکرار میشود. احمد آقا ثروتمند نزد محمد آقا پیغمدوز میآید و او را برای افطار دعوت میکند. محمد آقای فقیر از ترس وکیل باشی نمیخواست برود. ولی در مقابل خواهش‌های احمد آقا ناچار شد باز هم پشت سر او افتاده برای باز کردن افطار به کاخ احمد آقا میرود. بعد از افطار احمد آقا باز هم دست میزند، وکیل باشی میآید. ایندفعه دستور میدهد به محمد آقا پیغمدوز چهار لیره نقره بدهد. وکیل باشی باز هم یک لیره از پولهای محمد آقا را نمیدهد. محمد آقا به وکیل باشی میگوید:

– حضرت آقا دستم بدامن، امشب گوشهايم را چهار تا كردم خوب شنیدم احمد آقا چهار لیره نقره گفتند بدھيد.

وکیل باشی باز هم سه لیره نقره را از دستش میگیرد و آنرا به کوچه میاندازد.

وقتی شب چهارم آقای احمد آقا ثروتمند سر راه

به محمد آقا میرسد و میگوید که بلند شو برای افطار بیا . محمد آقا برای شکایت کردن وکیل باشی به عقب احمد آقا ثروتمند می‌افتد . باز هم مانند همیشه سر افطار میخورند و می‌آشامند . وقتی محمد آقا پینمدوز برای رفتن اجازه میخواهد ، این دفعه احمد آقا ثروتمند مانند سابق دست نمیزند وکیل باشی را صدا کند . یک دستش را بروی شانه محمد آقا پینمدوز میاندازد آنرا داخل یک اطاق میبرد که در آنجا کسی نبود . میگوید :

– محمد آقا میخواهم با تو چند کلماتی صحبت کنم .

– بفرمائید خواهش میکنم .

– خوب محمد آقا جون می‌بینی که یک دنیا ثروت دارم . پول بیشمار دارم اگر بخواهم پانصد سال هم بخورم پول تمام شدنی نیست ... بهرجی که دست میزنم از آن استفاده شایانی میبرم . اگر خاک را از زمین بردارم طلا در می‌آید . در حقیقت شانس بروی من میخندند . ولی الان از تو تقاضائی دارم .

– بفرمائید خواهش میکنم .

– تو یک آدم بتمام معنی مذهبی هستی و قلب تعیزی داری از این جهت اینکار را میخواهم به تومحول

کنم . از محله (توب قاپو) قدری بیرون میروی ، پشت گورستان یک چاهی هست . اسم آن چاه را چاه شانس می نامند . سر چاه میروی دولا شده سه بار فریاد میزند ای شانس احمد آقا ثروتمند . آنوقت شانس من پیش تو می آید . سلامهای من را به او برسان و بگو که احمد آقا میگوید از اینکه این همه ثروت را به من دادی خیلی از تو متشرکم . تاکنون هرچقدر که ثروت در اختیار من گذاشتی برای من کفایت میکند ایندفعه قدری هم به فقرا بده و بگذار آنها یک زندگی راحتی داشته باشند . بیا این یک لیره طلا را بگیر و هرچه کفتم انجام بده . . . محمد آقا پینهدوز یک لیره طلای احمد آقا را توى

جیب گذاشته میگوید :

— چشم . . .

واز آنجا دور میشود به جائی که احمد آقای ثروتمند گفته میرود . کنار چاه میرسد . دو تا دستش را به دهانش گذاشته بداخل چاه سه بار فریاد میزند .

" شانس احمد آقا ثروتمند . شانس احمد آقا ثروتمند . "

یکدفعه در مقابلش یکنفر آدم در میايد در تنش پالتو پوست گرانبهای و در انگشتانش انگشتراهای پلاتین ،

زمرد، یاقوت و طلا. میگوید.

– بفرمائید، شانس احمد آقا من هستم فرمایشی
داشتید؟

– بله مرا احمد آقای شروتمند فرستاده، اولا" سلام
رسانید ثانیا" فرمودن . . .

هرچه که احمد آقا شروتمند گفته بود همه را میگوید
هنوز محمد آقا حرفش را تمام نکرده شانس دستش را بلند
کرده میگوید:

– خیر نمیشه . . . به هیچ وجه نمیشه. برو به احمد
آقا بگو این خیال را از سرش بیرون کند هیچ وقت هم
ناراحت نشود. این همه که به آن دادم اینها چیزی
نیست اصل کار بعد از این خواهد بود چند برابر بیشتر
از این به او خواهم داد باید با افراد خانواده‌اش بخورد،
بگردد و کیف کند . . .

پس از گفتن این حرفها شانس احمد آقا از نظر
ناپدید میشود.

محمد آقا پینهدوز از شنیدن این حرفها به تعجب
میافتد. با خود میگوید:

"من از اینکار هیچ سر در نمیآوردم. فقیری مانند

من برای بدست آوردن چند قروش شب و روز جان میکند
باز هم نمیتواند خود را جمع و جور کند ولی احمدآقا
شروعمند که پول و مال و املاکش از حد گذشته و خودش
اقرار میکند که بیش از این نمیخواهم ولی شانسش ولش
نمیکنه بزور میگوید "هنوز کم است . "

محمد آقا پینهدوز با خود میگوید . "

" منکه تا اینجا آمدام بگذار شانس خودم راهم
صدا کنم . اقلا " به شانس خودم قدری التماس کنم بلکه
او بروی من بخندند . . . ایندفعه سر چاه آمده فریاد
میزند :

" ای شانس محمد آقا پینه دوز فقیر . . ." سهبار
تکرار میکند . از ته چاه صدای ضعیفی بگوش میرسید :
" نمیدم . . . نمیدم . . . نمیدم . . ." صاحب صدا در
مقابل محمد آقای فقیر ظاهر میشود . محمدآقا میبیند
یکنفر با یک تار کهنه . اما چه آدمی دو وجب قد . گوز
پشتش درآمده یک پایش چلاق ، یک چشمکش کور ، یک
دستش شل ، شکل عجیب و غریبی دارد ، رشت و بی ریخت
است . تار کهنه را که در دستش گرفته بود میزد و لنج و
لنگان دور محمدآقا پینهدوز میچرخید :

" دم دم دمه دم . . . چی میگی با من کارداشتی ؟ "

- من محمد آقا پینهدوز فقیری هستم .

- منهم شانس کور تو هستم ، تو مرا صدا کردی
منهم آمدم . . . دم دم دمه بدم . . . نمیدم و نمیدم .

- ای شانس کور من . ای شانس چلاق من . ببین
به چه ریختی افتاده ام . سنم به هفتاد رسید ، زندگی
هم روز به روز بدتر می شود . در تمام عمرم بدون اینکه
لحظه ای بایستم کار کردم و جان کندم ولی چه فایده ؟
اولاً " یکروز هم نخنديم . هنوز نتوانستم یک وعده غذای
سیر به زن و بچه ام بدهم . ای قربان گوژ تو بروم ، ای
شانس کور و کرو و کچل و چلاق و شل من التماس میکنم
من چند صباحی بیشتر عمر ندارم . چی میشه یکبار هم
بروی من بخندی ؟

در این دنیا که مدت کوتاهی مهمان هستم اولاً "

این مدت را راحت بگذرانم .

شانس محمد آقا فقیر گفت :

- ای ناکس یک لیره طلا بدست افتاده خود را گم
کردما ؟ دم دم دمه دم . . . نمیدم که نمیدم . . .
من آن یک لیره طلا را هم به تو نمیدادم ولی دعا کن

که یک سیم تارم پاره شد در ته چاه مشغول درست کردن
آن بودم و گرنه آن یک لیره طلارا هم بتو نمی دادم.
حالا فهمیدی؟

شانس محمد آقا شروع میکند در اطرافش به رقصیدن
و چرخیدن و تار زدن:

"نمیدم و نمیدم . . ." و از نظر او ناپدید میشود.
محمد آقا پینهدوز برای اینکه قدری بیشتر التماس کند
شاید دلش سانس او برحم بیاید و کاری برایش بکند،
تا کمر بداخل چاه دولا میشود، یک سکه طلا که توی کمرش
گذاشته بود از آنجا بداخل چاه میافتد. از ته چاه صدای
قیقههای شنیده میشود و صدای تار شانس بگوشش میرسد
که:

"دم . . . دم . . . دم . . . دم . . . نمیدم و نمیدم و
نمیدم !!!"

زرنگی زیادی

زنگی زیادی ! ...

قطاری که مسافرین را از حومه استانبول به شهر
می‌ورد در ایستگاه (اسکله حیدرپاشا) توقف کرد.
تمام کوچه‌ها و حتی راهروهای قطار پر از مسافر
بود مرد چاقی که جزء مسافرین بود با فعالیت و تلاش
زیادی که از قد و قواره‌ی او بعید بود در حالیکه از سر
و کول همسفرهایش بالا میرفت و راهش را باز می‌کرد
خودش را به یکی از درهای خروجی قطار رسانید و مثل
توپی از پلمهای پائین غلتید و با سرعت بطرف پلمهای
دوید و قبل از همه خودش را به محوطه اسکله رسانید.
کنار اسکله یک کشتی که می‌بایست مسافرین تن را از

این ساحل به ساحل رویرو برساند پهلو گرفته بود .
 توی اسکله چهار سالن انتظار برای مسافرین کشتی
 ساخته‌اند . درب تمام سالن‌ها را یک‌دفعه باز نمی‌کنند .
 وقتی سالن اول پر شد درب سالن دوم و بعد هم سومی
 و چهارمی را باز می‌کنند .

مرد چاق مثل فرفه میان این چهار درب می‌چرخید
 میخواست اولین دربی که باز می‌شود به‌چید تو . . .
 یکی از درب‌ها باز شد مرد چاق اولین مسافری بود
 که با لگد کردن پای مسافرین و تنه زدن به این و آن
 و عذرخواهی کنان و ارد سالن شد .

وقتی آخرین مسافرین کشتی که از ساحل رویرو
 آمده بودند پیاده شدند و کشتی کاملاً "حالی" شد .
 مأمورین اسکله به مسافرین جدید راه دادند که سوارکشتی
 بشوند . . .

مرد چاق با سرعت بطرف پلکان کشتی دوید و باز
 هم اولین مسافری بود که وارد کشتی شد . . . و خودش را
 به عرشه جلوئی رساند .
 مدتی اطرافش را نگاه کرد میخواست به بیند کدام
 سمت آفتابگیر است بقیه مسافرین بتدریج وارد کشتی

شدن و هر کدام محلی را برای نشستن خود انتخاب کردند، اما مرد چاق هنوز محل دلخواهش را پیدا نکرده و مرتب اینطرف و آنطرف میرفت.

برای پیدا کردن جای مناسبی بطرف عرشه کشتی رفت، اما آنجا سقف نداشت و اشعه تندر آفتاب مسافرین را ناراحت میکرد! بطرف سالن کشتی رفت... آنجا یک نیمکت خالی پیدا کرد. اما این نیمکت برخلاف حرکت کشتی بود و حال مسافر بهم میخورد!

با سرعت بطرف سالن پائینی دوید... چشم به یک صندلی خالی افتاد بطرف صندلی خیز برداشت. اما قبل از اینکه به صندلی برسد مسافری که کنار صندلی ایستاده بود روی آن نشست.

بسرعت از پلها بالا رفت و بطرف سالن لوکس دوید، آنجا هم کاملاً "پر شده بود، بطرف سالن درجه ۲ دوید اما آنجا هم جای خالی گیر نمیآمد!... به سالن زیرزمینی دوید! آنجا هم پر شده بود... دوباره خودش را به عرشه رساند! اما از صندلی خالی خبری نبود!

مرد چاق از نشستن چشم پوشیده بود، فقط دلش

میخواست جای نسبتاً راحتی پیدا کند بمالیستد
 بار دیگر به تمام سالن‌ها سر کشید... به عرشه
 رفت بهمه‌جا سر زد اما از جای خالی حتی برای ایستادن
 اثری نبود!
 راست گفتن زرنگی زیادی باعت جونمرگی میشه.

* * *



ساده و سواره
پنجه

پیاده‌ها و سواره‌ها !

با یکی از دوستانم سوار تاکسی شدیم . . . از سر و روی راننده مثل باران عرق میریخت !
 دوستم عابرینی را که در وسط خیابان راه میرفتند نشان داد و گفت :
 – این‌ها را خوب نگاه کن . . . انگار توی پیاده‌روهای (شانزه‌لیزه) قدم میزنن !
 من هم در تائید حرفهای دوستم گفتم :
 – اسم خودشان را هم آدمهای روشنفکر و متمدن گذاشتن ! . . .
 تاکسی مقدار دیگمای رفت یکنفر که میخواست از

اتوبوس پیاده شود چیزی نمانده بود زیر تاکسی برود ! راننده محکم روی ترمز زد و مسافرین مثل اینکه بحضور بزرگان رسیده‌اند تعظیم‌کنان دوسته‌بار جلو و عقب رفتند. دوستم به شخصی‌که نزدیک بود زیر تاکسی برود گفت :

– آقا چرا جلویت را نگاه نمی‌کنی ؟

قبل از اینکه یارو جوابی بدهد راننده گفت :

– ه...ه...ه...و...ش...، یابو ! ...

تاکسی دوباره راه افتاد... دوستم گفت :

– وقتی ما راه رفتن بلد نیستیم چه انتظاری داریم ؟

دنباله‌ی حرف دوستم منهم گفتم :

– تانظم و ترتیب را یاد نگیریم به هیچ جانمی رسیم ! خانم جوان و زیبائی که دست بچه کوچک‌شرا گرفته بود بدون توجه به چراغ قرمز و اخطار پلیس راهنمائی از پیاده‌رو وارد خیابان آمد وقتی از جلوی تاکسی ما گذشت گلگیر ماشین به باسن خانم خورد ! خانم روی زمین دراز کشید و مثل کسی که میخواهد عکس یادگاری بگیرد با یک ژست رمانتیک روی زمین نشسته و ما رانگاه میگرد .

راننده منتظر نشد و گاز داد و راه افتاد... دوستم

گفت:

– نه مردها رعایت می‌کنن نه خانم‌ها!... یکی نیس باین خانم متمن بگه شما که در پیروی از مد و زیبائی و آرایش زنان هیچ مملکتی را قبول نداری... چرا قانون و مقررات را رعایت نمی‌کنی؟...
منهم در تأیید حرفهای دوستم گفتم:

– قبل از هر چیز باید راه رفتن را یاد بگیریم...
هنوز دموکراسی برای ما خیلی زود است. یکی از مسافرها
با علاقه شدیدی جواب داد.

– قربان دهنت آقا!... ما کجا و دموکراسی کجا؟!
یارو هنوز حرفش را تمام نکرده بود که یکی دیگه
از مسافرین با شدت با او مخالفت کرد!

– مگه ما از دیگران چی کم داریم...?
مسافری که بغل دست راننده نشسته بود خنده
مسخره‌آمیزی کرد و گفت:

– اول شما بگو ما از تمدن چی داریم تا بنده جواب
بدهم از دیگران چی کم داریم!. حرف مسافر بغل دستی
تمام نشده بود که مسافرها رویهم ریختند!

چون مرد مسنی که دولا... دولا راه میرفت و کوچکترین
توجهی به اطراف نداشت چیزی نمانده بود زیر ماشین
برود که راننده ترمز کرده بود... .

راننده سرش را از پنجره بیرون برد داد کشید:
- پیرمرد تا بحال آدم نشدی پس که میخواهی
آدم بشی؟

یکی از مسافرها به راننده اعتراض کرد:
- آقا احترام پیرمردها لازمه!

راننده که اعصابش خرد شده بود جواب داد:
- بیا یک ساعت جای من بنشین خودت می‌فهمی
من کجا می‌سوزه!

دوستم گفت:
- اکر ده بیست تا از اینها را ماشین‌ها زیر کن
و جریمه نشوند بقیه راه رفتن را یاد می‌گیرند.

مسافر بغل دستی داد کشید:
- هش حیوان حواس‌تکیاس؟

دوستم بگمان اینکه مسافر بغل دستی به او فحش
میدهد گفت:
"چخه!!..."

بعد که فهمید مسافر بغل‌دستی به یکی از عابران
فحش داده، رفیق منهم وانمود کرد که به شخصی
که جلوی ماشین دراز کشیده فحش داد
باز مقداری راه رفتم که راننده چیزی نمانده بود
بچهای را زیر کند... راننده داد کشید

— پدر حواسِت کجاست...
مسافر بغل‌دستی اضافه کرد:

— کوچکش یکجور... بزرگش هم یک جور دیگه!
من و دوستم از تاکسی پیاده شدیم. خانمی مانند
قدم آنطرفتر بود... هنوز دوستم قدم از تاکسی دور
نشده بودیم. دوستم کنار من راه میرفت...
ناگهان مثل اینکه کسی لنگ او را گرفت از زمین
بلند کرد و دو متر آنطرفتر بزمین زد...
هنوز فرصت پیدا نکرده بودم بپرسم چی شده" که
یکنفر مشت محکمی به پشت گردنم زد برگشتم دیدم یک
نفر سرش را از پنجه تاکسی که از پهلوی ما رد شد
بیرون آورده و برایم شکلک در میآورد...

دوستم را از زمین بلند کردم و گفتم:
— انسانیت و شرف در میان مردم نمانده است...

اینها راننده نیستند... ماشین راندن که سهله گاو هم
نمیتوان بچراند!

صدائی از پشت سر بگوشم رسید:
- ه... ه... ه... هی... حیوان برو کنار...
برگشم دیدم یک راننده‌اس که داره فحش میده...
گفت:

- حیوان خودتی... اگر یک کمی از اونطرف تیری
چطور میشه؟

راننده با همان وقاحت داد کشید:
- اگر تو آدم بشی چطور میشه؟!
اگر ماشین نمی‌رفت با سنگ میزدم توی سر راننده
و صداشو خفه میکردم... دوستم گفت:
- اینهمه راه را گذاشته داره میاد روی سر ما...
جواب دادم:

- دوست عزیز اینها تقصیر ندارند... تقصیر اون
هاس که به اینها گواهینامه رانندگی دادن!
هنوز آخرین حرف توی دهانم بود که با سر به
زمین خوردم... از جائی که دراز کشیده بودم مشتگره
کردام را به راننده حواله دادم!

دوستم گفت .

— ما تا آدم بشیم باید "نان ده تنور را بخوریم !"
در این موقع متوجه شدم ماشین بسرعت دارد بسوی ما
می‌آید .

بخاطرا ینکه زیر ماشین نروم با سرعت بطرف پیاده
رو دویدم ... نمیدانم تا بحال برایتان پیش آمده با
موقعیت دیگران را دیده‌اید کاهی اوقات توی پیاده‌روهای
شلوغ دونفر که از روی رو می‌آیند و هر دو عجله دارند
زودتر بروند وقتی شاخ به شاخ می‌شوند چطور گیج و دست‌پاچه
مرتب اینطرف و آنطرف می‌روند ؟ ! من و ماشین سواری
هم همچه وضعی پیدا کرده بودیم ... من به‌طرف که
میرفتم ماشین عجول هم بهمان طرف می‌آمد ... نمیدانم
من کیج شده بودم یا راننده ! ...

راننده و مسافرین ماشین مشت‌هایشان را گره کرده
بمن فحش میدادند ... من و دوستم هم که مرتب این
طرف و آنطرف می‌دویدیم مشت‌هایمان را گره کرده و به
آنها بد و بیراه می‌کفیم !

" جلو تو نگاه کن احمق ... "

" عقب برو دیوانه ! ... "

" چرا از راه خودت نمیری گوشه ای "

" فلان...فلان...شده..."

" خودتی..."

بعله دوست عزیز... مسافرین ماشین‌ها و راننده‌ها
 مرتب به عابرین پیاده " غر" میزنند عابرین هم همیشه
 از دست راننده‌ها شکایت دارند ا...
 راننده‌ها می‌گویند...، " عابرین پیاده" وظیفه
 خودشان را نمیدانند و عابرین مدعی هستند راننگان
 رعایت قوانین را نمی‌کنند" بنظر شما حرف کدامشان
 درست است؟!

حقیقت این است که بقول معروف " سوار از پیاده
 خبر ندارد و سیر از گرسنه"
 بنظر آنهایی که توی ماشین هستند عابرین پیاده
 مقصروندا و به عقیده عابرین پیاده ماشین سوارها گناهکارند...
 هر دو حق دارند... همهی ما وقتی سوار ماشین
 هستیم به عابرین پیاده " غر" میزنیم وقتی عابرپیاده
 هستیم به ماشین سوارها عصبانی میشویم ا...
 در سایر امور زندگی هم این موضوع صدق میکند...
 مثلاً " وقتی کسی جزء حزب اقلیت است از اعضاء حزب

اکثریت انتقاد می‌کند ولی بمحض اینکه اقلیت حکومت را بدست می‌گیرد وضع افراد آن حزب‌ها هم درست‌معکوس می‌شود... اینبار افراد حزب اکثریت سابق و اقلیت‌ فعلی شروع به انتقاد از کارها و برنامه‌های حزب حکومتی می‌کنند... و می‌گویند :

" قولی را که برای بقدرت رسیدن میدادند عمل نمی‌کنند" آخه چطوری به قولشان عمل کنند حالا که (سوار) هستند...

مردم هم به حزب دولتی سابق که حالا از کار افتاده است و اعضا، آن جزء مخالفین شهراند می‌گویند؛ "درست عکس حرفه‌ای دیروزشان می‌زنند..." چطور نگویند چون امروز جزء عابرین پیاده روی زمین مانده‌اند...

* * *

دُرْدَانَه سَهْلَش

• ۰۰۰۰ •

دزد باید تنبیه بشه

در بحبوحه جنگ جهانی دوم اسحیل بیک صندوقدار یک شرکت تجاری بود. در آن روزها بعلت بالا رفتن سرسام آور قیمت‌ها پول، ارزش واقعی خودش را از دست ناده بود و هر تاجر و سرمایه‌داری حتی هر کاسپکاری صبح که کارش را شروع میکرد تا عصر سرما برداش به دو تا سه برابر میرسید و مشکلترین کارها نگهداشتن حساب و دریافت و پرداخت پول بود.

بهمن اندازه که پیشووان و اصناف خوشحال بودند حقوق بگیرها خون دل میخوردند و رنج می‌کشیدند.

اسحیل بیک با سه تا فرزند وزن مریضش یکی از این ستمدیده‌ها بود و با اینکه از صبح تا عصر هزارها اسکناس ریز و درشت از این دست میگرفت و از آن دست میداد با اینحال همیشه یکطرف شکم خودش و بچمهاش خالی بود.

اسحیل بیک با هر زحمتی بود با این وضع می‌ساخت اما وقتی زنش مریض شد دیگر طاقت نیاورد و جریان کسر

صندوق اتفاق افتاد.

رئیس شرکت آدم اخمو و بداخلاقی بود و اسمعیل بیگ همهاش به لحظه‌ای می‌اندیشید که تقدیر کار در می‌آد! میدانست که خداوند یکذره رحم در دل این مرد نیافریده بالاخره اون روز رسید... وقتی رئیس اسمعیل بیگ را احضار کرد، چیزی نمانده بود قلبش از کار بیفتد. زهرماش داشت می‌ترکید. با هزار رحمت و نیمچان به اتاق رئیس رفت.

ولی آن طور که خیال می‌کرد نشد بیش از ده سال بود که پیش این بابا کار می‌کرد و حساب و کتاب شرکتش را انجام می‌داد... تا بحال خنده‌ی او را ندیده بود برای اولین بار خنده بر لب‌های او نقش بسته بود... با ملایمت گفت:

— اسمعیل بیگ بفرمائید بنشینید.

اسمعیل بیگ هاج و واج روی صندلی نشست. رئیس خیلی شمرده و آرام شروع به صحبت کرد:

— اسمعیل بیگ در حدود ده ساله که نان مرا می‌خوری.
زن و فرزندت در سایه من زندگی می‌کنن... با هفتاد و پنج لیره حقوق توی این موسسه استخدام شدی و هرسال

حقوقت را اضافه کردم و الان ماهی صد و نود لیره می‌گیری "توجه بفرمائید ۱۹۵ لیره مساوی ۱۱۵۵ ریال است".

میخوام به بینم چه کار دیگمای ممکن بود برات بکنم که نکردم؟! چه بدی در حقت کردتم که بهم خیانت کردی؟ آخه چطور دلت آمد دست به پول‌های من بزنی؟! اسمعیل بیگ با دیدن قیافه مهربان و متأثر رئیس شرکت کاملاً نرم شد و اینطور بنظرش رسید که ممکنه از گناهش چشم بپوشند. "همینطور که سرش را زیر انداخته و به کفشهای پارماش خیره شده بود جواب داد:

- آقای رئیس حق با شناس. من اشتباه کردم به بخشید. البته ناچار بودم. نظر سوئی هم نداشتم باست حقوقم پنجاه لیره (در حدود سیصد ریال) از صندوق برداشتمن... از اولین حقوقم کم بگذارید.

رئیس شرکت از شنیدن این حرفها یکدفعه ناراحت شد.

- چی چی را به بخشم؟! مگه میشه از گناه باین بزرگی چشم پوشید؟ نظم اجتماع بهم میخوره چن سال پیش عین همین جریان سر خود من آمد. من پیش یک آدم بد اخلاق و بدجنس منشی بودم. ناجنس با اینکه بمگارسونها پنجاه لیره انعام میداد بخاطر ده لیره مرا بمزندان انداخت.

بله اسمعیل بیگ شما باید جریمه بشید.
 اسمعیل بیگ یکسال در زندان خوابید زنش و دخترش
 در این مدت را با رختشوئی و خدمتکاری لقمانانی بدست
 میآوردند و زندگی را میگذراندند. وقتی اسماعیل از زندان
 بیرون آمد بیرون یهک ماشین دسته دوم جوراب بافی
 خرید. ماشین را توی یکی از دو تا اطاقدش نصب کرد.
 کم کم ماشین‌ها دوتا شد و بعدش سه تا و چهار تا....
 بعدش یک ماشین راکت بافی هم اضافه کرد... زنش و
 دخترهاش مشغول کار شدند... کارشان رفته رفته رونق
 گرفت در "توب کاپی" یک کارخانه پنج دستگاهی تاسیس
 نمود.

جنگ بین‌المللی دوم که داشت تمام میشد در کارگاههای
 اسمعیل بیک صد و چهل کارگر کار میکرد.
 یکروز صبح موقعی که کارمندان قسمت حسابداری
 کارخانه وارد قسمت خودشان شدند، از تعجب دهانشان
 باز ماند گاو صندوق بزرگ شرکت شکسته ولی موجودی آن
 بسرقت نرفته بود!

مدیر کارخانه جریان را تلفنی به اسمعیل بیگ اطلاع
 داد... اما اسمعیل بیک که بعد از فوت زن مریضش با

دختر جوان و زیبائی عروسی کرده بود اهمیت نداد
برای او آغوش گرم خانمش از تمام پول های گاوصندوق
عزیزتر بود . "

نژدیکی های ظهر اسعیل بیگ با بیوک قناری رنگش به
کارخانه رفت . پلیس ها خیلی وقت بود کارشان را تمام
کرده بودند مدیر کارخانه گزارش کارها را داد .
در گاوصندوق حدود هفتصد و هشت هزار لیره پول
بوده و فقط سیصد و پنجاه لیره اش کم آمده ! "

اسعیل بیگ پرسید :

- مجرم را پیدا کردید ؟

مامور آگاهی جواب داد :

- قربان هنوز نتوانستیم برگمای از این سرقت عجیب
بدست بیاریم . فقط یکنفر مانده که بازجوئی نشده نگهبان
شب را تا بحال پیدا نکردیم .

اسعیل بیگ حرف مامور آگاهی را قطع کرد :

- اون دزدی نمیکند . برای اینکه او مجرد است !

توى کارخانه میخوابد . غذا از کارخانه بهش میدیم ...
احتیاج نداره دزدی بکنه ! از طرفی دیگه او تازه استخدام
شده هنوز چشم و گوشش باز نشده .

مامور آگاهی گفت:

– پس ممکنه کار دربان باشه!

– نه... اونم بمن خیانت نمیکنه...

برای اینکه صد و پنجاه لیره بهش حقوق میدم...
تکه پارمهای پارچمهای را هم میبره میفروشه و رویهم حقوقش
به چهارصد میرسه از این جهت دزدی نمیکنه.

مامور آگاهی پرسید:

تو کارگرها کسی هست که سابقه دزدی داشته باشه؟!

– خیر... ما به آدمهای مشکوک هرگز کارنمیدیم.

تازه اگر یک دزد حرفهای اینکار را کرده بود تمام پولها
را میبردند نه فقط ۳۵۰ لیره را.

مامور آگاهی هر سوالی از اسمعیل بیگ میکرد، او
جواب قانع کنندهای میداد. آخر رئیس در حالیکه خسته
و درمانده شده بود پرسید:

– آقای محترم شما به کی مشکوک هستید؟!

اسمعیل بیگ کمی فکر کرد و بعد جواب داد.

– دزد اصلی را پیدا کردم. "حتما" کار اون...

مامور آگاهی بسرعت و با علاقمندی پرسید:

– کی یه؟

- یک کارمند مفلوک با اسم (زکی) تو حسابداری هست. حتماً "کار او نه؟"
- ولی قربان من از او خیلی بازجوئی کردم. مطمئنم کار او نیس. اون ظاهراً "مرد شرافتمندیه و بطوری که رفاقت گفتند خیلی هم کار میکنه."
- اینا همه درسته ولی خاطر جمع کار خودشه! مامور آکاهی با قاطعیت و خیلی جدی از او دفاع میکرد:
- اشتباه میکنید.
- بهبیچوجه. مطمئن هستم کار همونه!
- ولی.
- اسمعیل بیگ عصبانی شد:
- بشما میگم اون برداشته من به اون مشکوکم؟
- دلیل مشکوک بودنتان چی یه؟!
- برای اینکه... بعله... بعله او برداشته. حتماً میدونم او دزدیده! بازداشتش کنید.
- مامور آکاهی هنوز حاضر به قبول نظریه رئیس کارخانه نبود و میگفت:
- بدون دلیل که نمیشه کسی را بازداشت کرد. شما

باید دلیل و مدرک به پلیس ارائه بدد.

— دلیل دارم ... یک دلیل قوی و غیر قابل انکار اولاً " این شخص روزی ده ساعت کار میکند و برای دویست و هشتاد لیره حقوق پدر خودش را در میآورد ... در حالیکه میدونید اینروزها با پانصد لیره هم نمیشه یک زندگی بخور و نمیری گذراند ... پس اگر دزدی نمیکنه چه خاکی به سرش میریزه ؟ !

— ولی آقای محترم این دلیل دزدی کسی نمیشه !

— چطور نمیشه ؟ ! خودش و زنش و ۳ تا بچماش با ماهی ۲۸۰ لیره نان خشک هم نمیتونن بخورن باید دید بقیه را از کجا میاره ...

— شاید ...

— شاید نداره فرض میکنم بقول شما همماش نون خالی میخورن ! کرايه خانه پول ایاب و ذهاب لباس از کجا میاد ؟ ! بهمین دلیل استکه من اطمینان دارم کار او نه !

— فقط ...

— هر روز هزاران لیره پول زیر دستش هست ، اگر ندزدی خیلی احمقه ؟ !
مامور آگاهی تسلیم نمیشد . و نمیتونست این نظریه

را قبول کند، اسمعیل بیک کارمند حسابداری را صدا کرد.
(زکی) با موهای ژولیده و سرو وضع بهم ریخته
داخل اطاق آمد و با صدای لرزان پرسید:
— امری داشتید؟!

اسمعیل بیک لبخندی زد و با ملایمت گفت:
— بفرمائید بنشینید.

جوان لاغراندام و رنگ پریده با گردن کج روی
صندلی نشست. اسمعیل بیک باز هم بصورت او لبخند
زد و دوستانه و آرام آرام شروع به صحبت کرد:
— آقای زکی در حدود شش ساله که نان مرا میخوری
با ۱۲۵ لیره در کارخانه استخدام شدی و هر سال حقوقت
را اضافه کردم و حالا ۲۸۵ لیره میگیری. دیگه چی
میخوای از من؟ خجالت نکشیدی از گاو صندوق ۳۵۰
لیره برداشتی؟!

(زکی) همینطور که سرش پائین بود و بوصله
شلوارش خیره شده بود بعض کرده و بریده بریده گفت:
— خیلی معذرت میخوام. بچشم داشت می‌مرد. به
خاطر اون اینکار را کردم در دو قسط از حقوقم کم کنید.
اسمعیل بیک از شنیدن این حرفها اخمش تو هم رفت:

نخیراین غیر ممکنه ا نظیراین قضیه سرخود من آمده .
 یک وقت من پیش یک نامرد کار میکردم این آدم شبی سی چهل
 هزار لیره پشت میز قمار می باخت و آخر نمی گفت ا
 ولی بخاطر پنجاه لیره مرا پشت میله های زندان فرستاد
 دزدها باید مجازات بشوند

چون آقای (زکی) در حضور مامور آگاهی بگناه خودش
 اعتراف کرده بود بازداشت شد و بزندان رفت . اسمعیل بیک
 توی اطاقش فریاد میکشید و بالا و پائین میرفت مامور آگاهی
 مامور آگاهی برای آرام کردن او گفت : آقای محترم چرا
 اینقدر خودتان را ناراحت می کنید ؟ پول زیادی که نبرده
 وضع شما هم الحمدالله خوبه . بعلاوه بیچاره بجرائم خودش
 اعتراف کر و بزندان رفت ، دیگه چی می خواهید .

اسمعیل بیک جواب داد : بخاطر پول و اینحرفه ای ناراحت
 نیستم . یک همکار خطرناک تحويل اجتماع دادیم . او در
 این یکسال زندان دوره و کلاس مخصوص را می گذراند
 و بعد که از زندان آزاد شد مثل سایرین در مدت دو
 سه سال صاحب میلیون ها سرمایه میشه و جلوی دکان من بیک
 دکان باز میکند . من برای این دارم عصبانی میشم . بهتر نیس
 کارمند با شرافت و درستی زندگی بکن و دست به مال ارباب نزن .
 پایان

* * *

بسمه تعالیٰ

خوانندگان محترم

بعد از سلام به همهٔ خواهان و برادران و علاقمندان به کتاب که همه روزه از تمام نقاط ایران حتی دورافتاده‌ترین روستاهای کشورمان به ما نامه می‌نویسند و به کتابهای این انتشارات اظهار علاقه مینمایند، که بهترین تشویق و دلگرمی برای این انتشارات می‌باشد. امیدواریم بتوانیم جواب اندکی از این‌همه محبت‌های شما را در انتشار کتب مفید و سودمند جبران نمائیم.

انتشارات توسع

خوانندگان گرامی

جهت دریافت فهرست انتشارات توسع با ما
مکاتبه نموده تا بطور رایگان در اختیار شما قرار
گیرد.

در ضمن اگر از کتابهای این انتشارات خواسته
باشد خواهشمند است معادل مبلغ کتاب تمبر باطل
نشده یا وجه آن را ارسال نمایید تا کتاب موردنظر
برای شما فرستاده شود. لطفاً "آدرس خود را دقیق و
خواناً ذکر نمایید.



قیمت - ۴۵ تومان



انتشارات تومن

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زارنو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقه همکف شماره ۲۶